

بسم الله الرحمن الرحيم

رمان آوای نگاهت

نویسنده: زهرا علیپور

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

www.romanbaz.ir

آرام آرام..

ریز به ریز..

لحظه به لحظه این دنیا را لمس می کنم..

حس می کنم..

حس رخوت..

سستی..

نرمی..

گرمی..

سردی..

همه حس ها به یکباره در تمام تنم تجمع می کنند..

اما تفاوتی که با دیگر بشران دارم این است که..

آن ها بینیای دنیا هستند

و من

نابینا!

به کدام گناه باید پس دهم چنین تاوانی؟!

به گناه نابینا بودن؟!

مگر نابینایان امید به بینش دنیا ندارند؟!

خدایا خودت عدل و انصاف را برابری کن!

و در رویاهایی که در سر دارم کور سوی امیدی در دلم شعله ور کن..!

چشمهایم را باز کردم..مثل هر روز و هر ماه و هر سال..تاریکی مطلق به روی چشمهایم..
از روی تخت نرمم که وقتی رویش دراز می کشیدم فرو می رفت بلند شدم..با قدم های آهسته مسیر

همیشگی اتاقم را پیمودم..
دستم را روی دستگیره سرد اتاق گذاشتم و به سمت پایین کشیدمش..
از اتاق خارج شدم و در را بستم.. آرام آرام روی پارکت های سُر سالن قدم برداشتم.
به پله ها که رسیدم برای پایین رفتن به نرده چوبی تکیه کردم و پا روی طبقه به طبقه پله گذاشتم..
به پایین پله ها که رسیدم لبخندی مهمان لب هایم شد..
رسیدم!
داشتم با خودم فکر می کردم که از سمت راست بروم یا سمت چپ تا ستاره را صدا بزنم..
کلافه و ناامید سرم را پایین انداختم..
همین که خواستم مایل بشم سمت چپ صدای باز و بسته شدن درب سالن آمد و خیر از آنکه کمک رسانی
برایم امداد شد..
صدای قدم هایی که روی زمین کشیده می شد و انگاری لنگ می زد از سمت راست به گوشم خورد..
گوشه هایم را تیز کردم.. صدای نفس های مردانه ای که در گوشم پیچید.. خیالم راحت شد.. البته تا حدودی..
سینا بود.. برادر خوش گذران و بی فکر من..
با لبخندی زیر لب سلام کردم و تنها پاسخ از سوی سینا سلامی آرام و بی حوصله که به سختی شنیده
می شد بود..
صدای قدم هایش روی پله که از من دور می شد شعله ناامیدی را در دلم روشن کرد..
در اتاقش محکم به هم کوبیده شد..
نفسم را به آرامی سر دادم و با ولوم بلندتری ستاره را صدا زدم:
-ستاره
صدای عقب کشیده شدن صندلی میز نهارخوری از رو به رو که آمد سرم را به سمت شخص بلند شده از
پشت میز مایل کردم.
حتما ستاره بود و من متوجه حضور او نبودم و عادت ستاره بود که خود را در دنیای من مبهم نشان
دهد..
صدای پرحرص ستاره که نزدیک می شد با آن کفشهای تق تق مانندش..
نفسهای عصبی و تندش به صورتم می خورد..
انگاری شاکی بود..
مثل همیشه..
با مظلومیتی که ذاتی درونم غوغا بود گفتم:
-آبجی.. امروز میای مدرسه خودتو نشون بدی؟ باید اولیاء بیان مدرسه..
صدای پوزخند عصبی مریم توی سرم اِکو داد که نه.. هرگز!
مریم تق تق کنان از من دور می شد و شانه من مانند این بود که زیر آن تق تقی هایش خورد می شد..
صدای تق تقش قطع شد.. قلبم آماده نبرد شد.. نه برای جنگ.. برای سکوت و صبر..
انگاری داخل دهانش ادمس می جوید چرا که آدامسش ترکید و با ناز گفت:
-من انقدر بیکار و بی وقت نیستم که پیام واسه تو ولی بشم.. بابا باید واست ولی بشه که نمیشه.. حقم داره
بابام.. بیاد اونجا آبروش میره دخترش کوره..

برو.. برو که هیچ عاقلی خودش رو برای تو هدر نمیده..
کمی کشیده تر و با رگه های خنده ادامه داد:

-اها... همین پیرزنه.. صغری خانم خدمتکار رو بردار ببر.. تازه خیلی هم به هم میان.. دو تا گدا
گشنه..

به حرف نیش دار خود قه قه کنان خندید و تق تق کنان دور شد و صدای بسته شدن در ورودی سمت
راست نشان از این بود که رفت..
و کاش می رفت و بر نمی گشت..
بغض جاگیر شده در گلویم را قورت دادم.. چانه ام لرزید.. و باز هم قلب من بود که ترکی به ترک هایش
افزوده شد..

روی نیمکت فلزی و سرد کلاس نشستم.. دستهای گرم را روی میز گذاشتم.. تناقص عجیبی بود..
دستهای گرمی حصار دستانم شد..
لبخندی گرم مانند گرمی دستان ترنم به روی لب هایم نشست..
تنها همدم زندگیم بود.. مهربان.. صادق.. بی ریا و بی چشم داشت..
ترنم..

صدای گرمش از سمت چپ نشان از این بود که کنارم نشسته بود.. آرام نزدیک گوشم زمزمه کرد:
-چطوری خانم... دلمون برات تنگ شده بود..
مگر می شد با این دختر آرام نبود؟
تمام غم هایم از خاطر رفت.. با تمام نیروی خوبی که از سوی او جذب کرده بودم گفتم:
-خوبم عزیزم.. تو رو که کنارم دارم مگه میشه بد باشم؟
صدای خندش به من این امید رو داد که هنوز هم کسی هست که با حرفام بخنده.. شاد بشه..
مگه میشد ترنم رو جزء زندگیم ندانم؟
ترنم.. خواهرم مادرم برادرم پدرم و دوستم بود.. همه کسم تو این دنیا بعد از خدا..

صدای تقه ای که به در کلاس خورد سر و صدای بچه ها خوابید.. صدای قدم زدن خانوم مدیر با آن
کفشهای تق تقیش که مثل ستاره بود آمد..
واقعا متوجه این تق تق کفشها نمی شم.. خیلی دلم می خواست بدانم چه شکلین..

صندلی معلم روی کاشی های کلاس کشیده شد و خانم رفیعی (مدیر مدرسه) پشت میز نشست..
صدای پچ پچ بچه ها بلند شد.. با چند ضربه دستی که خانوم رفیعی به میز زد کلاس ساکت شد..
خانم رفیعی با لحن جدی رو به ما گفت:
-دلیل اینکه امروز خواستم اولیائتون تشریف بیارن مدرسه این بود که قراره خانم لشکری دبیر زیستون
انتقالی بگیرن برای شهر دیگه.. به دلیل یک سری مسائل شخصی و ما وارد جزئیات نمی شیم..

و قراره من بعد یک دبیر دیگه بیاد برای زیستتون.
امیدوارم که مشکلی نداشته باشید؟
یکی از دخترای درس خون کلاس که ترنم گفته بود ردیف جلو میشینه گفت:
-خانم رفیعی میشه یکم درباره دبیر جدیدمون بگید؟
خانم رفیعی با لحنی ملایم تر و مهربان تر گفت:
-البته دخترم. دبیر زیست شما آقای راستگو هستند. ایشون یکی از بهترین همکاران در رشت هستند.. و در این رشته متخصص هستند و دلم می خواد در مقابله با ایشون متین باشید..
یکی از دخترای لوس با صدای نازک از سمت چپ گفت:
-خانم رفیعی.. چرا حالا قراره مرد بیاد؟ مگه دبیر زن نیست؟
ترنم که کنارم نشسته بودجوری که فقط من متوجه بشم زیر لب گفت:
-آره جون ننت.. تو هم که اصلا بدت نمیاد؟
لبخندی به لحن شوخ و تیکه دار ترنم زد.
خانوم رفیعی در پاسخ به سوال معنی دار او گفت:
-نه عزیزم. در این ناحیه تنها یک دبیر زیست زن و یک مرد بیشتر نبود. ما خودمون درخواست کردیم آقای راستگو بیان چرا که از تخصص بالایی بهره مندند ایشون..

جالب بود برام.. دبیر مرد؟ آن هم برای کلاس بی جنبه ما؟ امیدوارم زیادی پیر باشد!

وقتی کلاس تمام شد با کمک ترنم سوار ماشین شدم.. رو به راننده خانوادگیمون گفتم:
-آقای احدی.. آگه لطف میشه ترنم جان رو هم برسونیم منزلشون؟
ترنم خواست اعتراض کنه که نذاشتم

..

-آقای احدی که پیرمرد مهربانی بود با لحنی مهربان باشه ای گفت و ترنم را هم رساندیم خانشون..
وقتی رسیدیم خونه عصای مخصوصم رو باز کردم تا مسیر درب ورودی باغ تا ورودی سالن را نخورم
زمین..

در شیشه ای سالن رو باز کردم.. عصا رو جمع کردم.. باقی راه رو بلد بودم..
صدای سر و صدا توجهم رو به روبه رو جلب کرد..
صدای جر و بحث بابا و سینا بود.. کلافه پوفی کشیدم..
مثل همیشه!

از همون کنار دیوار سعی کردم طوری برم که متوجه من نشن.. بلاخره 18ساله که دارم این مسیر رو طی می کنم.

از نرده چوبی پله ها گرفتم و با احتیاط به ترتیب از پله ها بالا رفتم..
به در اتاقم که رسیدم لبخندی نشست روی لبام..
با چه چیز هایی که خوشحال نمی شدم..
دستگیره رو پایین کشیدم.

پایم را که داخل اتاق گذاشتم یکدفعه عصایم کشیده شد و محکم خوردم زمین..
نفسم حبس شد.. فکر کنم پایم شکست..

صدای عربده سینا درست پشت گوشم پرده گوشی برایم نگذاشت..
سینا با خشم داد زد:

-تو اینجا چه غلطی می کنی آشغال؟ تو الان باید توی سگدونی باشی. این اتاق واسه آشغالی مثل تو حیفه.
اشکام روونه گونه هام شدم.. کی سد اشکام محکم تر می شد تا من انقدر بی اراده نبودم و ثانیه به ثانیه
اشکم لب مشکم نبود؟

نمی دونستم چجوری باید سینای عصبی رو توصیف کنم منی حتی نمی دونم سینا چه شکلیه که باز بخوام
نقشش رو تو ذهنم هک کنم..

من چیزی نمی دیدم.. چرا؟

فقط کاش خدا گوش هایم رو هم از من می گرفت.. شنوایی که نباشد زبان هم نیست.. پس نه می شنیدم و نه
می دیدم و نه حرف می زدم..

نشونم که تحقیرم می کنن..

نشونم که من رو با آشغال آشغال دونی یکی می دونن.

مامان جونم کجایی؟

سارات تنهاییه..

تنها تر از سارا هم داریم تو دنیا؟

فارغ از صداهای مبهم اطراف خیسی پرت شد روی صورتم..

شدت اشک هایم بیشتر شد..

مگر به روی حیوان ها تُف نمی انداختن؟

پس چرا سینا به روی من تف انداخت؟

من حیوان بودم؟

حتی حیوان ها هم بهشان برمی خورد.

خدایا مگه من چه شکلیم؟ مگه منم مثل بقیه نیستم؟

مثل بقیه مخلوقات؟

هق هقم اوج گرفت..

من باید چه کسی رو بعد از خدا به عنوان حامی حمایت کننده در این دنیا بشناسم؟

ستاره بداخلاق؟

بابای بی تفاوت؟

سینای عصبی؟

خداجون!

تو رو نداشتم باید چیکار می کردم؟

خیسی آب دهن نیما رو پاک کردم..

صدای پاش رو که نشون از این بود که رفته شنیدم..

همیشه بی دلیل وقتی هر کدومشون عصبی می شدند. میومدن پیش من..

خالی می کردند..
دق و دلشون رو..
بی صداتر از من پیدا نمی کنن؟
نابینا تر از من؟
من حتی نمی دونم خواهرم برادرم پدرم و مادر معصوم چه شکلی هستن..
این یعنی معصومیت؟
این یعنی مظلومیت؟
رقیه امام حسینم انقدر مظلوم بود؟
رقیه بابا داشت..
سیل اشکام اوج گرفتن..
رقیه عمه داشت..
دستم رو روی قلبم گذاشتم..
رقیه برادر داشت..
و در آخر نداشت..
هیچ کدومشون رو..
اما من چی؟
من نه پدر.. نه مادر.. نه خواهر و برادر.. هیچ کس رو نداشتم..
یکی بهم نهیب زد.. سارا..
شاید مثل رقیه مظلوم باشی ولی..
رقیه شکنجه شد..
مثل شکنجه هایی که سارا با کتک و زخم زبون هایی که از دیگران می کشید..
نه سارا..
رقیه نیستی ولی سارا باش..

رقیه ای زندگی کن..
خوب باش..
رقیه خوب بود..
الانم بهشته.. پیش خدا.. پیش پدرش.. مادرش.. برادرش.. عمش..
من خوبم.. خوب میمونم.. نا امید نمی شم..
منم می خوام برم پیش مادری که بخاطر تولد من رفت اون دنیا..

تا شب جرئت نکردم برم از اتاقم بیرون تا میدا کسی دوباره بیاد سمت من.. انگار حضور نداشتن من
زیادم مهم نبود.. چرا که حتی یک نفرم نیومد سراغم ببینه سارا زنده ای؟ مردی؟

هه..چه خیالاتی..چه انتظاری دارم از این آدما که به حساب خانوادم محسوب می شدن..
فقط صغری خانوم برام شام آورد و رفت..
اون هم به فضای خفقان آور خانه عادت کرده بود..
سرم رو روی بالشت گذاشتم..
همیشه آرزو داشتم کسی برابم لالایی بخونه..
اما این هم باید بگویم جزء آرزوی های محالم بود..
آهی عمیق کشیدم..نمی توانستم مانند دیگران بگویم که چشمهایم را به روی هم گذاشتم و همه جا برابم
تاریک شد..
چرا که از ابتدای تولد دنیا به روی من شب بود..تاریکه تاریکه..
حتی ماه هم در خود نداشت..
با همین حس های هر شبه به خوب رفتم..

روی نیمکت نشسته بودم و به صحبت های بچه ها گوش می دادم..ترنم هم مشغول صحبت با دختری بود
که در ردیف ما قرار داشت و اسمش عسل بود..
دختر خونگرم و مهربانی بود..حتی او هم با من مهربان بود..مانند ترنم!

تقه ای به در خورد و صدای قدم های پرصلابتی به گوشم خورد..
کلاس را سکوت عجیبی فرا گرفته بود..
دیگر صدای پاشنه کفش با تق تق هایش نمی آمد..
صدا..مانند صدای پای بابا و سینا بود..
اما محکم تر..استوار تر..
جوری که با هر قدم که به روی زمین می گذاشت قلبم مانند زمین در خود فرو می رفت..
صندلی معلم کشیده شد و چیزی روی میز گذاشته شد..
فقط آن لحظه سرم به سمت رو به رو بود اما معلم در شمال غربی من قرار داشت..
با صدای پر تعجب ترنم به خود آمدم..
-سارا..این چرا انقدر جوونه؟
لبخندی زدم و آرام مانند او گفتم:
-ترنم جان..عزیزدم..من که نمی توئم اون و ببینم چطور می توئم بدونم که چرا انقدر جوونه؟
ترنم ریز ریز خندید و دیگر هیچی نگفت..

صدای مردونه و بمی از همان فاصله میز معلم تا نیمکت من به گوش خورد..
صدایی که باعث شد من معلم رو در ذهن خودم جوانی قهرمان و اسطوره هک کنم..
صدا با لحنی مودب و متین گفت:

-سلام دانش آموز های عزیز.. راستگو هستم دبیر زیستتون.. خوشحالم که می بینمتون..
خیلی خب کتاب هاتون رو روی میز بزارید... درس اول..

لبخندی نشست روی لب هایم.. کوتاه و مختصر..
اسطوره چه می کند!

پس از پایان درس که فکر کنم حتی بهتر از دانش آموزان دیگه فهمیدم آقای راستگو گفت که وسائلمون
رو جمع کنیم..
به دلیل توانایی یادگیری و تجسم قوی که داشتم اجازه دادند که مانند دخترای دیگه در مدرسه عادی درس
بخوانم.. البته پول بابا هم بی تاثیر نبود..
ترنم با اضطراب سریع گفت:
-وای سارا.. دیرم شد.. باید سریع برم مهد کودک دنبال خواهرم ترانه.. من و ببخش که تنهات
میزارم.. مشکلی که نداری؟
لبخندی پر اطمینان به سمت صدای ترنم زد.. با اینکه اولین بار بود که قرار بود من تنها راه کلاس تا
درب خروجی رو طی کنم اما نمی توانستم مانع کار ضروری ترنم بشم..
لبخندم رو که دید صدای قدم های سریعش نشون از این بود که رفته بود..
از جام بلند شدم..
کوله ام را روی شانه ام انداختم و دستم را یک به یک روی نیمکت های فلزی می گذاشتم و با احتیاط قدم
برمی داشتم..
با موفقیت از کلاس خارج شدم.. و اما قسمت سخت ماجرا..
طی کردن سالن مدرسه..
با احتیاط آرام و خونسرد دیوار را تکیه گاه دستم کردم و قدم بر می داشتم..
حتی کسی از دخترا به روی خودش هم نمی آورد که کمک کند.. هرچند انتظاری هم نداشتم..
باد خنکی که به صورتم خورد نشون از این بود که به در خروجی سالن نزدیک شدم..
باز هم لبخندی مهمان لب هایم شد..
نفسی تازه کردم و به تلاشم ادامه می دادم..
ناگهان نمی دانم چی شد که زیر پای تکیه گاهم خالی شد و کوله ام افتاد و من هم به سمت زمین سقوط
کردم..
با کتف زمین خوردم..
آهی مظلومانه کشیدم.. اشک در چشمانم حلقه زد..
کتف خیلی درد می کرد و در ان ناحیه احساس سوزش شدیدی داشتم..
صدای هر هر خنده های دخترای اطرافم باعث شد لبانم را محکم به روی هم فشار دهم..
لب پایبیم را گزیدم و تلاش کردم تا بلند شوم.. اما با حرکت کردنم همان پایی که دیروز سینا مصدومش
کرده بود تیر کشید..
آه مظلومانم عمیق تر شد..

کیش و مات..
حالا نمی دانستم چه کار کنم؟
نه می توانستم بلند شوم و نه می توانستم از باعث و بانی و تماشاچیان اطرافم که به رویم می خندیدند
درخواست کمک کنم..
در این بین گوشه‌هایم تیز شد..
حس شنوایی ام چند برابر شد.. کور سوی امیدی در دلم روشن شد..
صدای قدم های پرصلابت اسطوره می آمد..
خنده ها خوابید..
صدای دوییدن دختر ها آمد..
همه از صحنه جرم فرار کردند..
مصدوم مانده بود.. بی کمک و نیازمند..
تنها فرشته ای که کارش نجات بود نزدیکم شد..
دستی زیر بازویم قرار گرفت و من را بلند کرد.. بلند که شدم تشکری زیر لب گفتم و به سختی نیم خیز
شدم بر روی زمین و با دست به دنبال کوله ام می گشتم..
بدون آنکه زحمتی بکشم دسته کوله در دستانم قرار گرفت..
بازویم را از دستش جدا کردم..
سرم را بلند نکردم اما صدایش را پشت گوشم شنیدم.. با آرامی گفت:
-ببرمت بیمارستان؟ وضعیت خوب نیست.. از کتفت و پات خون میاد.. مانتوت خونی شده..
بغضم رو قورت دادم.. سرم رو به معنای منفی تکان دادم و کمی ازش فاصله گرفتم.. از این فاصله
نزدیک معذب بودم..
زنگ آخر به صدا در آمد و صدای قدم های دختر ها که از مدرسه خارج می شدند را شنیدم..
در این بین هم من و هم آقای رستگار سکوت کرده بودیم..
سالن را که سکوت گرفت خواستم بروم که دستم کشیده شد.. متعجب برگشتم سمتی که کشیده شدم..
صدایش دوباره رسا بیرون فرستاده شد:
-میریم بیمارستان.. با این وضع بری خونه پدر و مادرت نگران میشن..
در دل پوزخندی زدم.. پدر و مادر؟
شاید خنده دار ترین جک سال بود برایم..
اما انگاری پوزخندم بلند بود چرا که گفت:
-چیزی شده؟
باز هم چهره واقعیم که معصومیت در آن بیداد می کرد نمایان شد..
قصد فریب نداشتم..
چهره ذاتی ام این بود..
باز هم اصرار کرد.. نمی دانم چرا این همه اصرار داشت.. اما راضی شدم.. می دانستم در خانه کسی چشم
انتظار من نیست پس جای نگرانی نیست.. اما با این وضعیت که هم نمی بینم و هم نمی توانم راه بروم و
دستم را جایی بند کنم..

عقل حکم می کرد که راه عاقلانه رو پیشی بگیرم..
 با کمکش از مدرسه خارج شدیم و من را به سمت صندلی جلو هدایت کرد..
 روی صندلی گرم و نرم ماشین نشستم..
 بوی عطر خوشی در بینی ام پیچید..
 هوا معتدل بود.. نیازی به بخاری نبود.. صدای بسته شدن در سمت او آمد..
 ماشین به نرمی روشن شد.. مثل ماشین بابا بود..
 پس باید مدل بالا باشد..
 صدای اهنگی به نرمی بلند شد.. آرام بود.. خوانندش با قشنگ ترین لحنی که شنیده بودم می خواند..
 کاشکی نمیزاشتم باز اون پنجره رو
 میموندم از تو هنوزم بی خبرو
 کاشکی یه روزم تو جای من شی
 بفهمی این حالو
 سرم را به سمت راننده برگرداندم..
 انگاری چرخش سرم رو دیده بود چون گفت:
 -چیزی شده؟
 سرم رو با خجالت برگردوندم و انداختم پایین..
 لبم رو گزیدم من فقط خواستم با متمایل شدن به سمتش کمی از بودن با اسطوره لذت ببرم..
 صدای خنده مهربانش او مد..
 فکر کنم برای عوض کردن جو گفت:
 -اسمت باید سارا باشه نه؟
 به آرومی پاسخ دادم:
 -بله..
 صدای نفس عمیقش او مد.. ادامه داد:
 -دربارت از خانم رفیعی پرسیدم.. خیلی برام جالب بود که با اینکه نابینایی اما تو مدرسه عادی بین بچه
 های عادی درس میخونی..
 آهی کشیدم و چیزی نگفتم..
 انگاری آهم زیادی برایش سوزناک تمام شده بود چرا که گفت:
 -ببخشید.. نمی خواستم ناراحت کنم.. فقط می خواستم در ادامه حرفام بگم که فهمیدم چون استعداد بالایی
 داشتی ثبت نامت کردن..
 سرم رو به معنای تایید تکان دادم و سرم رو به شیشه سرد ماشین تکیه دادم..
 سردی شیشه به بدنم منتقل شد.. جالب بود.. با وجود گرمای تو ماشین.. پنجره سرد بود..
 وقتی از بیمارستان خارج شدیم سوار ماشین شدیم..
 آقای رستگار که فهمیده بودم اسمش علی بود برایم دارو خرید و سوار ماشین شد..
 دکتر که معاینم کرده بود گفت که کمی از کتفم ضرب دیده و پامم همینطور..

چند تا پماد نوشت تا آگه مرتب بزخم هم کتف و هم پایم درمان می شود..
آدرس را دادم.. مدتی بعد رسیدیم.. با کمک علی پیاده شدم..
به در ورودی ویلا که رسیدیم نگهبان در رو باز کرد.. انگاری از دیدن علی تعجب کرده بود.. چون با
لحنی متعجب گفت:
-خوش اومدید خانوم..
ناگهان علی نزدیکم شد و دم گوشم گفت:
-خداحافظ سارا..

تنم به لرزه افتاد.. مور مورم شد.. هرم نفسهای که به گوشم خورد از خود بی خود شدم.. لحظه ای فقط
لحظه ای حسی ناآشنا بهم دست داد که نمی توانستم چی توصیفش کنم..
نتوانستم جوابش رو بدم چون مطمئن بودم صدام می لرزد.. به همین دلیل تنها به تکان دادن سری اکتفا
کردم..
صدای قدم هایش اومد که از من دور می شد و در نهایت صدای بسته شدن درب ماشینش نشان از سوار
شدنش بود..
ماشینش روشن شد و با تک بوقی از کنارم گذشت..
وقتی به خودم آمدم دستم را روی قلبم گذاشتم.. حتی نتوانستم یک تشکر خشک و خالی بکنم از او..
نفسی تازه کردم و با کمک عصایم به سمت ویلا حرکت کردم..

از آن روز به بعد رابطه من با علی بهتر و بهتر شد.. جوری که حس می کردم علی تمام حواسش به من
بود و این موضوع بچه های کلاس رو مشکوک کرده بود..
جوری که از تعریفا و توصیفات بچه ها می شنیدم اینه که علی چهره ای معمولی داره ولی بسیار خوش
هیكل و خوش استایله..
امروز هم با شوق به مدرسه رفتم.. حتی انگیزه ام هم برای رشته پزشکی بیشتر شده بود..
نمی دونم یا نه شاید دلیل این شوق و ذوق وجود علی باشه..
ترنم کنارم نشسته بود و یکسره درباره طاهای حرف می زد.. طاهای برادر بزرگتر ترنم بود که در امریکا
در رشته معماری تحصیل می کرد و با صحبت هایی که ترنم می کرد مثل اینه که قرار بود تا چند ماه
دیگه برگرده ایران..
با لحنی مهربان رو به ترنم گفتم:
-عزیزدلم.. مغزم دیگه فرمان نمی دیگه گلم.. دیگه جایی برای مبحث های زیست نداره ها.
یکدفعه ترنم ساکت شد..
متعجب برگشتم سمتی که نشسته بود..
فکر کردم رفته.. آروم صدایش زدم:
-ترنم؟
صدای نفس عمیقش که اومد خیالم راحت شد که ترنم کنارم نشسته..

صدای ترنم بلند شد و با حرفی که زد من و تو شوک بردم..
 -سارا. تو آقای رستگار رو دوست داری؟
 متعجب و شوکه بدون دقت به حرفم گفتم:
 -علی؟
 سریع دستم رو گذاشتم روی دهنم.. وای چه سوتی بدی دادم..
 یکدفعه بازوم کشیده شد و ترنم من رو نزدیک تر به خودش نشوند و گفت:
 -علی؟ اسمش علیه؟ تو از کجا میدونی؟ ها سارا؟
 با خجالت سرم رو انداختم پایین.. مطمئن بودم دوباره لپام گل انداخته.. آخه ترنم می گه که هر وقت
 خجالت می کشم لپام سرخ می شه..
 دیگه دفاع بی فایده بود.. وقت بازخواست بود..
 مانند گنجشکی بی پناه لب هایم را جمع کردم و با مظلومانه ترین لحنی که می دانستم اثر گذارترین جلوه
 را دارد رو به ترنم گفتم:
 -ترنم جونم.. میدونی چیه آخه؟
 ترنم زود جبهه گرفت..
 -چیه؟
 تمام ماجرای آن روز را برایش تعریف کردم اونم شگفت زده تر می شد.. با حیرت گفت:
 -واقعا تو سوار ماشین اون شدی؟
 شانه ای بالا انداختم..
 -خب آره..
 -ولی ت..
 با صدای علی صدای ترنم قطع شد و نمی دونم چه شکلی شده بود.. منم متوجه او مدن علی نشده بودم.. بس
 که غرق صحبت شده بودیم..
 علی گفت:
 -خانوم پاک دامن و خانوم ریاحی آیا صحبت هاتون تمام شد؟
 با خجالت سرم رو انداختم پایین و لب پایینم رو گزیدم.. تا آخر کلاس صدا از دیوار آمد اما از ترنم نه..
 کلاس که تموم شد تمام نکات رو در ذهن خود هک کردم و دستگاه ضبطم رو برداشتم..
 با کمک ترنم از مدرسه خارج شدیم.. کنار خیابون منتظره ماشین راننده بودیم.. ترنم هم بخاطر من مونده
 بود..
 دستی به چمن کنارم کشیدم.. خیس بودن.. نشان از اینکه باغبان وقت شناس به موقع آبیاریشان کرده بود..
 کاش می توانستم بدانم این برگ ها چه شکلی بودن..
 ناگهان صدای زمین افتادن چیزی کنارم حس کردم و صدای جیغ کر کننده ترنم پشت گوشم..
 متعجب به سمت صدای ترنم برگشتم..
 صدای توقف کردن ماشین هم کنارمان حس کردم..
 درب ماشین راننده باز و بسته شد.. صدای بغض مانند ترنم بلند شد و گفت:
 -داداشی..

دنبال ردی از صدای حتی نفس کشیدن برادر ترنم بودم..تا بدانم کسی که انقدر مورد تعریف و تمجید ترنم بوده آیا همچنین بوده..چرا که ترنم درباره معیار های اخلاقی برادرش برایم گفته و توصیف کوتاهی از چهره او..

صدای مردونه ای از روبه رو بلند شد که باعث شد کانون صدا را پیدا کنم..
صدای بوسیده شدن گونه ای آمد و در آخر صدای قدم هایی که به من نزدیک می شد..سرم رو انداختم پایین..

صدای مردونه درست در نزدیکی صورتم بلند شد..

-سلام..من طاها ریاحی هستم برادر ترنم جان..از ترنم زیاد درباره تون شنیده بودم و مشتاق دیدار..
لبخندی متین زدم و گفتم:

-بله من هم تعریفتون رو زیاد از ترنم جان شنیدم و اینکه مشتاق دیدارتون بودم اما انگاری باید این اشتیاق رو همراه خودم به گور ببرم..

صدای متعجبش بلند شد:

-چرا؟

با غم سرم بلند کردم..اما صدای آرام ترنم رو شنیدم که خطاب به برادرش گفت بعدا بهت توضیح میدم و این شد که دیگه سوالی پرسیده نشد..

به علت تاخیر راننده رو به ترنم گفتم:

-ترنم جان ساعت چنده؟

ترنم با ذوق گفت:

-ولش کن سارا..حالا که رانندت دیر کرده بیا با ما بریم به جبران روزایی که تو منو میبردی..

با اخم ساختگی گفتم:

-ترنم جان..من اونکارا رو برای اینکه یه روز انتظار جبران ازت داشته باشم نکردم..

ترنم نزدیک شد و بازویم را کشید و با لبخند گفت:

-مگه میتونی رو حرف بزنی نامرد؟یعنی من انقدر ناچیزم برای تو؟

به خاطر اینکه دل ترنم را نشکنم سوار شدم..ترنم جلو نشست..یکدفعه ترنم گفت:

-سارا..

برگشتم سمت صداهش..

-جانم

با لحنی متعجب و متفکر گفت:

-آقای رستگار چرا انقدر عصبیه؟و با خشم به ماشین طاها خیره شده؟

طاها حرف ترنم رو رو هوا گرفت و گفت:

-آقای رستگار کیه؟

ترنم با من گفت:

-معلم زیستمون..

طاها ماشین رو روشن کرد..سپس گفت:

-مرد؟

بی توجه به بحث اونا سرم رو برگردوندم سمتی که مدرسه بود.. نمی دونستم کدوم نقطه ایستاده ولی نمیدونم چرا می خواستم مطمئن شم که یعنی از این ناراحتی که من سوار ماشین طاها شدم؟ ولی آخه به اون چه مربوطه؟ ماشین به حرکت در اومد.. نفس عمیقی کشیدم و به صدای تکیه دادم و تا آخر راه به صحبت های ترنم و طاها گوش می دادم که برای هم از آمریکا و ایران صحبت می کردند..

ستاره مشغول عطر زدن به خودش بود.. چرا که از بوی خوشی که در فضا پیچید متوجه شدم.. در اتاقش باز بود به همین دلیل وارد شدم.. اما همین که یک قدم برداشتم و صدای عصایم بر روی پارکت ها شنیده شد صدای داد ستاره بلند شد: -به چه حقی وارد اتاق من شدی؟ می خوام اینجا رو به لجن بکشونی؟ آره لجن بی خاصیت؟ با ناراحتی سرم رو انداختم پایین.. زیر لب ببخشیدی گفتم و آروم آن یک قدم را عقب رو رفتم.. در اتاق را بستم و پوفی کشیدم.. عادت کرده بودم.. با احتیاط از پله ها پایین رفتم.. نمی دانستم صغری خانم چه به تن من کرده اما برایم مهم نیست.. امشب قرار بود بریم مهمانی و دومین بار بود در طول زندگی ام که من رو به مهمانی می بردند.. نمی دانم چه اجباری به آمدن من بود.. اصلا میلی به این مهمانی ها نداشتم که هیچی از شان سر در نمی اوردم.. روی مبل نشسته بودم و انتظار بابا و سینا و ستاره رو می کشیدم.. صدای قدم های مردونه بابا اومد و بعد از اون قدم های سینا و کفش های تقی ستاره از روی پله ها.. بابا بی تفاوت گفت: -بلند شو سارا..

صدای ایش گفتن ستاره اومد و بعد از اون رو به بابا گفت: -آه بابا.. این دیگه چرا می خواد با ما بیاد؟ می خوام ابروتون بره؟ بابا خونسرد گفت: -یکی از شرکاء قید کرد که حتما همه با خانواده بیان.. سینا پوزخندی زد و گفت: -سارا! مگه جزء خانوادست؟ بابا بی تفاوت تر از قبل.. بی تفاوت تر به قلب ترک خورده من.. بی تفاوت تر به بغض جاگیر شده

گلویم..بی تفاوت تر نسبت به همه چی زندگی من گفت:
-برام مهم نیس..بریم!

سست شدم..حس تهی بودن بهم دست داد..مگه بابایی هست که دخترش و نخواسته باشه؟
بابایی هست که انقدر بی تفاوت باشه؟
بابایی هست که دخترش و نازگل بابا صدا نزنه؟
چونم لرزید..
بابایی هست که بگه برام مهم نیس؟
درسته از اول زندگیم نمی دونم چرا ولی برای بابا مهم نبودم ما تاحالا به زبون نیورده بود..
چرا من انقدر دل نازکم؟
چرا انقدر دلم سادست؟
این اشکا چرا میاد؟
سدش کی بسته میشه؟
بغضم رو قورت دادم و از جام بلند شدم..
با کمک عصا همراهشون رفتم..
سوار ماشین شدیم و درست یک ساعت بعدش رسیدیم..
اما کجا؟
این تماما مجهول زندگی من بود!

بابا رو به ستاره گفت:
-دخترم..بازوی اینو بگیر یه وقت نخوره زمین آبرومون بره..
آروم گفتم:
-نیازی نیست..شما برین..
سینا با پوزخند گفت:
-آخه مگه تو میبینی که ببینی ما کجا میریم کور خدایی؟
حرفی نداشتیم بزنم..با هر دو قسمت جملش موافق بودم..نه میتونستم ببینم و هم کورخدایی بودم..
ستاره با حالت چندش با نوک انگشتاش مانتوی من و گرفته بود و همراه خودش می کشوند..

دو ساعتی بود بی هیچ حرفی سرم پایین و دستام روی میزی چوبی بود که با رومیزی نرمی پوشیده شده بود..
صندلی ای هم که روش نشسته بودم جنس چوب بود..

بابا و سینا و ستاره رفته بودن پی خوشگذرونی های خودشون..
و من تنها گوشه ای از این فضای باز که فکر کنم باغ بود نشسته بودم چرا که بوی گل و درخت میومد..

با انگشتانم بازی می کردم که حس کردم کسی کنارم نشست..
متعب سرم رو بلند کردم تا ردی از این شخص پیدا کنم اما نفهمیدم..
تا اینکه با صدای اسطوره ایش خاطر جمع شد..
لبخندی در دلم نقش بست..
علی بود!

علی متین وار کنار گوشم گفت:
-سلام سارا خانوم. شما کجا اینجا کجا؟
با اینکه از حضورش هم متعجب و هم خوشحال بودم گفتم:
-سلام آقای رستگار.. به همراه خانوادم اومدم..
علی با لحنی کنجکاو نزدیک تر شد و من این نزدیکی رو با نفس های گرمترش حس کردم.. آروم و
کنجکاو گفتم:

-خانوادتون؟ کجان؟
کمی صورتم رو عقب بردم.. و با خجالت گفتم:
-نمی دونم..
اهانی گفت و عقب کشید اما بلند نشد..
صدای پیش دستی اومد و صدای پوست کنده شدن از میوه ای..
مدتی که گذشت علی صدام کرد:
-سارا خانوم..

خانوم وار پاسخ دادم:
-بله؟

-خواهش می کنم این رو بخورید..
متعجب به سمت صداش مایل شدم..
انگاری فهمید متوجه نشدم.. دستم رو بین دستای گرمش گرفت.. برق سه فاز بهم وصل کردن.. خواستم پس
بکشم که محکمتر گرفت.. ریتم نفسام تند شدند.. چرا در مقابل علی انقدر سست بودم؟
با سردی میوه ای که کف دستم گذاشت متعجب سرم رو بلند کردم.. با لحنی مهربان گفتم:
-براتون پوست کنم.. بخورید.. پرتقاله..
ناخودآگاه لبخندی تمام وجودم را در برگرفت.. این رفتارها برای منه بی جنبه زیادی زیاد بود.. نبود؟
تاحالا کسی برایم انقدر پر مهر میوه پوست نکنده بود.. باید بگم هیچ وقت و هیچ کس!

تکه ای از پرتقال را در دهان گذاشتم.. مزه اش عالی بود.. لبخندی عمیق تر بر لبانم مهمان شد..
دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد.. تا اینکه صدای تقی تقی نزدیک میز شد و صدای پر عشوه ستاره بلند
شد..

انگاری مخاطبش من نبودم چرا که خطاب به علی با لحنی عشوه گرانه گفتم:

-سلام آقای عزیز..میتونم بدونم شما کی هستین؟

صدای مردونه و محکم علی به گوش رسید..

-رستگار هستم..

صندلی کنار علی کشیده شد و انگاری ستاره روی آن نشست..سپس با ناز گفت:

-منم ستارم..چرا اینجا نشستین آقای رستگار؟می خواین بپرمتون یه جای دنج؟

علی محکم تر گفت:

-خیر..من پیش سارا خانوم راحت ترم..شما میتونین خودتون تشریف ببرید..

صدای ایش بلند ستاره اومد و بعد از اون از روی صندلی برخاست..

فقط صدای ستاره رو حس کردم که گفت:

-آخه این تحفه همنشینی هم داره؟

با بغض نفس عمیقی کشیدم..

با انگشتانم بازی می کردم که صدای علی در نزدیکی به گوشم رسید..

-سارا خانوم؟ایشون کی بودن؟

آهی پر افسوس کشیدم و گفتم:

-به ظاهر خواهرم..

با لحنی متعجب گفت:

-به ظاهر؟یعنی چی؟

سرم رو بلند کردم و به سمت صدایش متمایل کردم و گفتم:

-چون فقط اسما خواهرمه که البته هیچ کس نمی دونه..برام خواهری نکرده..خواهر نیست اصلا..اصلا

من عضو خانواده نیستم..یه موجود اضافی که به قول سینا جاش تو آشغال دونه و فقط داره اکسیژن

حروم می کنه!

به حالت عصبی بدنم می لرزید..نمی دونم چرا یهو عصبی شدم..دستای مردونه ای شانه هایم رو در بر

گرفت..آروم نمی شدم و می لرزیدم..یکدفعه در یک حرکت غیر منتظره کشیده شدم در بهشتی که جهنم

مانند سوزان بود..

آغوش علی گرم بود..اسطوره وار من رو در بر گرفته بود..

لرزشم کم شد و در آخر اندک اندک تمام شد..

صدای گرم علی در گوشم طنین انداخت..به راستی زیباترین آهنگ سال بود..آرام گفت:

-سارا..خوبی؟

خودم را مانند پرنده ای بی پناه در آغوشش جمع کردم..با آرامش کلام گفتم:

-خوبم..خیلی خوبم..

وقتی فهمیدم چه گفتم از زور خجالت سرخ شدم..به آرامی عقب کشیدم..کمی تقلا کردم..حس کردم به

سختی من را از خودش جدا کرد..

شرمنده سر به زیر شدم..

دستش زیر چونه ام قرار گرفت و سرم رو بلند کرد..

خواست چیزی بگوید که با صدای قدم های مردونه ای سکوت کرد..

همه جا را سکوت در برگرفته بود که ناگهان.. صدای شکستن شیشه ای از روبه رو آمد.. همچنین صدای افتادن صندلی علی..

و صدای متحیر بابا از روبه رو که عاشقانه وار زمزمه کرد:

-علی!-

و صدای بغض دار علی که گفت:

-دایی!-

و قلب من.. تند تر کوبید.. چه می شنیدم؟

علی؟ دایی؟

حریصانه به ادامه داستان گوش سپردم..

صدای بوسیدن صورت می آمد..

بغض کردم.. بابای من محبت هم بلد بود؟

بی خیال بی پدری های بابا شدم.. یعنی بابای من دایی علی بود؟ یعنی علی پسر عمه من بود؟

این یعنی اوج خوشی؟

برای منه عاشق؟

وا ماندم.. قلبم را در حصار دستان سردم قرار دادم..

چه گفتم؟

عاشق؟

چه واژه عجیب و غریبی!

واژه ای متشکل از سه حرف عین.. شین.. قاف..

لبخندی نامحسوس گوشه لبم خانه کرد.. من از این عشق راضی بودم..

ریتم ضربان قلبم آرام گرفت..

هوای خنک را بلعیدم و به ادامه صحبت های دلننگانه بابا و علی گوش فرا دادم.

اتاق را صدای زیبای ماکان بند فرا گرفته بود و فضا را برای من زیباتر کرده بود..

ناگهان یاد امروز افتادم.. آه از نهادم بلند شد و رو تخت نرم نشستم.

با اضطراب ناخن هایم را در گوشت کف دستم فرو می کردم و مدام لبم را می جویدم..

قرار از این بود که امروز علی به خانه مهمان شود.. و من حتی نمی دونستم چه لباسی بپوشم برای

آراستن خودم..

اگه به باقی انسان ها بگویند قرمز چه رنگیه حتما می دانند و سوالی بسیار ساده و بی نیاز به تفکره ولی

برای من نه..

منی که سالهاست رنگ ها.. جنگل ها.. دشت ها.. انسان ها و... برایم معماست چه می کشم.

صغری خانم رو صدا کردم.. مثل همیشه آماده به خدمت بود.. وقتی آمد رو بهش گفتم:

-صغری خانم.. به نظرتون چه لباسی خیلی به من میاد که مناسب مهمانی کوچیک امروز باشه؟

صدای آرام دمپایی های صغری خانم آمد و بعد از آن باز شدن درب کمد لباس هایم..
در کمد بسته شد و باز صدای دمپایی ها..
نزدیکم که شد لباسی را روی پایم گذاشت.. صدای گرم و مهربانش به گوش خورد:
-بیا دخترم.. اینو بپوش.. اینو بپوشی ماه میشی.. مخصوصا به پوست س..
با اخمی که کردم ساکت شد..
انگاری حواسش پرت شده بود و از دهانش پرید بیرون..
به همه اطرافیانم تاکید کرده بودم که حق ندارن درباره چهره ام چیزی بگن.. نمی خواستم بدونم چهره ام
چجوریه..
صغری خانم بی هیچ حرف دیگه ای با اجازه ای گفت و رفت..
پوفی کشیدم و دستی به لباس نرم کشیدم.. نرمیش دل می برد از من..
لبخندی گوشه لبم نشست.. با تفکر اینکه علی قراره بیاد اینجا در دلم غوغایی بود..
سریع برخاستم تا به کارهای باقی مانده ام برسم..

زودتر از همه در پذیرایی حضور پیدا کرده بودم.. خیلی دلم می خواست بدونم که لباس در تنم چه شکلیه
اما این یک رویا بود برای من..
یکی یکی همه آمدند پایین..
صدای زنگ که بلند شد لبخندی از شوق زدم.. صدای پوزخند ستاره که کنارم نشسته بود بلند شد..
نگهبان خیر داد که علی اومه..
همگی به احترام مهمانان برخاستیم و به استقبالش رفتیم.. البته من به کمک دیوار چوب کاری شده..
درب سالن که باز شد نشان از این بود که علی آمده بود.. اسطوره وار قدم می زد.. به راستی که قدم هایش
قلب زمین را به لرزه در می آورد..
به گرمی با من احوال پرسید و من با لبخند به او پاسخ دادم.
روی مبل نشست.. منم در نزدیکی او روی مبل چرمی تک نفره نشستم. بحث بین بابا و علی گرم شد که
صغری خانم با قهوه ای که مهمانان کرد فضای گرم مجلس را شیرین تر کرد..
بابا به علی گفت:
-پسر! علی جان. مامانت کجاست؟ میدونی چه قدر دلم برای خواهرم تنگ شده؟
علی با متانت پاسخ داد:
-مامان شکوفه امریکاست.. منم امریکا بودم.. چندسالی هست که اومدم ایران برای پیدا کردن شما.. اخه
مامانم بی نهایت دلتنگ شماست..
بابا با لبخند گفت:
-چه قدر خوب.. خیلی دلم می خواد بعد این همه سال ببینمش.. بهتره ازش دعوت کنم که بیاد ایران..
خلاصه انقدر صحبت کردند و من هم از خیلی چیزها باخبر شدم..
واقعا هم وجود علی نعمتی بود..

آرام آرام در باغ قدم می زدم و هوای پاک و بارانی و خیس را به مشام می فرستادم..دستانم را به سینه
زدم..سرم را بلند کردم..هندفری را در گوشم محکم تر کردم..صدای گرم مهدی شکوهی به گوشم
خورد..
بارون نم نم..
چترا خیابون..
بازم دلم هواتو کرده زیر بارون
دلتنگی من کمتر همیشه
کاشکی بیای بمونی پیشم همیشه..
میدونم..
روزای خوبی توی راهه
واسه من فقط عشق تو تکیه گاهه
حرفامو نگفته از چشمهام می خونی
خوشحالم همیشه تو دلم میمونی..

با دستی که روی شونه ام خورد با ترس برگشتم عقب..
شوکه به فضای خاموش رو به رویم خیره بودم تا مگر ردی از صدایی به گوشم برسه..صدای خنده
مردونه ای به گوش خورد..
ناخودآگاه نفسی از سوی آسودگی کشیدم..
صدا..صدای اسطوره وار علی بود..
مگر می شد عاشقی صدای معشوقه خود را به فراموشی بسپرد؟
نه این غیر ممکن ترین محال ممکن بود..
علی با نرم ترین و آرام ترین لحن ممکن زمزمه کرد..انگاری او هم د حال و هوای خودش غرق شده
بود..

-هوا..هوای عاشقاست!..
با آهی عمیق در دل گفتم:
و چه سخت است عاشقی که از عشق خود بی خبر است..
سعی کردم بحث را منحرف کنم..خانوم وار لبخندی زدم:
- از کی اینجایی؟
نفس عمیقی کشید و با ته مانده خنده گفت جوری که فکر کنم فهمید قصد عوض کردن بحث را داشتم
گفت:
-یک ربعی بیشتر نیست که اومدم..با دایی کار داشتم..اما انگاری خونه نیست..رفته شرکت..داشتم می

رفتم شرکت که تو رو اینجا دیدم دختر دایی..
با لبخند شرمگینی سرم را پایین انداختم..
فکر کنم هوای خیس بعد باران گونه های سرخ تب دارم را باید پوشانده باشد و چه زیباست خطاب کردن
من با نامی که نزدیکی را بینمان را فریاد می زند.
و کاش این فاصله نزدیک با نام عشق تمام شود و به هیچ تبدیل شود..
علی متفکرانه گفت:

-سارا..می خوام راجع به موضوعی باهات صحبت کنم..
کنجکاوانه سرم را سمت صدایش متمایل کردم..
-در مورد چی؟

علی با لحنی مهربان گفت:
-بهتره بریم داخل صحبت کنیم..صحبتم نیاز به جای دنجی برای تفکر داره..
فکرم به هزاران جا رفت و بازگشت..اما این افکار را مهار کردم و برای فهمیدن خبر زودتر اقدام
کردم..سرم را به نشانه باشه تکان دادم و همراه هم به داخل ویلا رفتیم..

سرم رو محکم به بالشت نرمم فشردم. متفکرانه به سیاهی رو به رویم خیره بودم. سیاهی مادام زندگی ام.
به صحبت های علی فکر می کردم. حتی از دوباره مرور کردنشان هم دچار لذت می شدم.
علی چه می گفت؟

اسطوره زندگی من چه می گفت؟
آبی شور طعم در چشمانم حلقه زد که اشک نام داشت.
شوریش روان شد بر روی گونه های سردم..
علی دم از خوشی می زد؟
برای منی که حتی رنگ خوشی را ندیدم؟
اصلا من کجای این زندگی را دیدم؟
علی می گفت می توانم ببینم؟

بغض گلویم بزرگ تر می شد..نفس کشیدن را برایم سخت می کرد..
دستم را روی گلویم گذاشتم..کمی فشارش دادم تا مهربانی به خرج داد و رها شد..روان شد سیل اشک
های رعد آسایم..

می توانم ببینم؟
خورشید را؟ ماه را؟ درخت را؟ ترنم را؟
هق هق ام را در بالشت خیس از اشکم خفه کردم..
بابای نامهربانم را؟
سینای نامرد را؟

ستاره ای که از خواهری اش تنها مهربانی تق تقی هایش در سرم آکو می دهد؟
و..

اسطوره نجات بخش زندگی ام؟

علی را؟

آیا میتوانستم بگویم رویاهایم دارند به حقیقت تبدیل می شوند؟

علی گفت می شود؟

علی گفت خودم تضمین می کنم..

علی گفت با کمک خدا بینایت می کنم!

آیا این گفته ها به حقیقت تبدیل می شوند؟

آیا آرزوی دیدن دنیای اطرافم را نیاز نیست با خود به گور ببرم؟

لب پایبندم را از شدت درد گزیدم.

از شدت درد قلبم..

قلب خسته ام.. خسته از مرور تاریکی مطلق زندگی ام.. خسته از نامهربانی های خانواده ام..

قلبم با حضور علی در زندگی تارم.. با نیرویی قوی تر شروع به کار کرد..

نیروی عجیب که هیچ مانعش است..

خوشحالم..

میان آن بغض و درد و اشک های بی پایان لبخند خسته ای روی لبم مهمان شد..

مهمانی که با اشتیاق ازش پذیرایی کردم..

قلبم را در حصار پنجه هایم گرفتم..

آرام می زد..

فشار پنجه هایم اندک اندک کم شد.. علی فرشته نجات زندگی من بود.. آمده بود تا مرا از این باتلاق که

روز به روز مرا بیشتر در اعماق تنهایی فرو میبرد بیرون بیاورد..

اسطوره وار نجاتم دهد..

گفت که می برمت به امریکا و در آنجا بهترین پزشکان معالجت می کنند..

اولین عکس العمل نسبت به پیشنهاد علی ذره ای ته خنده بود.. این سخن علی برایم حکم جک سال را

داشت..

اما وقتی با جدیت از عاقبت و انتهای کار می گفت.. کور سوی امیدی در دلم روشن شد..

بی وقفه و بدون تفکر قبول کردم..

برای منی که خسته این راه بودم..

خسته از این حقارت و تحقیر شدن.. اینکه بی مکث گفتم آری آیا زیادی بود؟

نباید می گفتم؟

برای منه سختی کشیده؟

قطعا تنها جوابی بود که امید را در دله منه نابینا روشن می کرد..

نفسی از سر آسودگی کشیدم..

دیگر خیالم راحت بود..
باید خودم را برای ورود به یک دنیای جدید آماده می کردم..
دنیایی که نمی دانستم چه سرنوشتی را برایم رقم می زند..
افسوس از این کار و افسار دنیا که بی وقفه در حال گذر است..
افسوس!

موبایل در دستم می لرزید.. از صغری خانم خواسته بودم تا برایم شماره علی را شماره گیری کند..
با اولین بوقی که خورد قلبم به تپش افتاد..
حتی تصور اینکه قرار است صدایش در این جسم کوچک و پلاستیکی به گوشم مانند نوایی دلنشین برسد
مرا به اوج می برد و اشتیاقم را بیشتر می کرد..
جسم را محکم تر در حصار انگشتانم می فشردم.
بوق ها را بی وقفه می شمردم.
کم کم داشتم از پاسخگویی علی نا امید می شدم که صدای شیرینش در گوشم طنین انداخت..
لبخندی بر روی لبانم نقش گرفت..
صدای مردونه اش در گوشم پیچید :
- الو؟!

ناگهان سست شدم.. قلبم فرو ریخت.. ضربان قلبم به شدت شروع به تپش کرد.. چه قدر بی جنبه شده بودم
که با یک کلمه سه حرفی اینگونه بی رمق شده بودم..
اما این کلمه سه حرفی شاید برای دیگران بی ارزش و بی سود باشد اما برای من با ارزش است چرا که
خواننده و نوازنده اش علی بود..
با دستم در هوا دنبال تکیه گاه می گشتم که دستم با دیوار سالن برخورد کرد..
لبانم را به روی هم فشردم و بعد از تکیه کردن به دیوار و آسوده شدن از خیال افتادن ناگهانی ام عزمم
را جزم کردم و با تمام قوا زیر لب گفتم:
-سلام!

نفس حبس شده ام را رها کردم. بار سنگینی که روی دوشم سنگینی می کرد برداشته شد..
علی با لحنی که رگه های خنده در آن بیداد می کرد گفت:
-سلام خانوم! احوال شما؟!

از این صمیمیت کلام و لفظ خانوم گفتنش بی اراده گوشه دیوار سر خوردم و لبخندی عمیق مهمان لب
هایم شد.. با لحنی آرام و خشنود زیر لب گفتم :
-خوبم! شما خوبین؟!

با کنجکاوی که در کلامش مشهود بود گفت:

- شما؟ فکر می کردم صمیمی تر از این حرفاییم!

این صمیمیت را دوست داشتم.. اما نه الان. ترجیح می دادم سکوت کنم!

سرم را انداختم پایین و با لحنی خجول وار گفتم:
- می خواستم راجع به پیشنهاداتتون صحبت کنم!
کمی خندید! خنده ای مردونه و دلنشین. شاید به خاطر عوض کردن بحث. اما الان عوض کردن بحث برای من موضوع مهمی نبود.
موضوع مهم چیزی بود که انتظارش را می کشیدم!
سالهاست که این انتظار را داشتم.
-البته سارا خانوم! منم منتظر بودم تا باهام تماس بگیرید!
در دل آهی کشیدم. مرا سوم شخص خطاب کرد. کاش سوم شخص نبودم. احساس دوری بهم دست می داد.

درست بود که خودم اینگونه خطابش می کردم اما دلم نمی خواست او هم متقابلا عمل کند.
انگشت سبابه دست چپم را محکم به زانو ام می فشردم. لب پایینی ام را با زبانم خیس کردم. مردد بودم. شاید زیادی بود اما نه برای منه لیلی! بی فکر آرام گفتم:
- میان خونمون؟

صدای نفس عمیقش از پشت خط که آمد در دلم بار ها قربان صدقه تک تک نفس هایش رفتم.
با لحنی مهربان که دل لیلی وارم را لرزاند گفت:

- چرا نیام؟ من در خدمت شمام خانوم!
و چه زیباست خانوم بودن برای آقای مثل تو!
با لحنی مهربان تر و شیفته تر گفتم:

-منتظرتونم!

و بی مکث دکمه خاتمه تماس را فشردم. نمی خواستم خداحافظی کند. سخت بود.. خداحافظی برایم خوشایند نبود.

دوست نداشتم خداحافظی کند و برود و برنگردد..

آن هم علی. کسی که می خواستم بماند و رهایم نکند. شاید غیر معقول بود اما نمی توانستم دوری اش را تحمل کنم.

نفسی تازه کردم و با گفتن خدایا شکر از جایم برخاستم تا به یکسری از کارها برای حضور علی برسم.

فنجون سفالی و لعاب دار قهوه را میان پنجه هایم فشردم.. علی مقابلم بود.. نمی دانستم باید چه واکنشی نسبت به حضورش بدهم.

منی که تا قبل از آمدنش بارها با خودم تمرین کرده بودن که چه بگویم و چه نگویم!
حالا تمام واژه ها و جمله ها برایم مبهم شده. نمی توانم واژه ها را سرهم کنم تا جمله ای درست و حسابی بگویم.

چرا علی را خواسته بودم؟

چرا خواستم که بیاد اینجا؟
 شاید شدت وابستگی . شاید شدت تنهایی . شاید شدت نیاز به یک همدم در شرایط سخت زندگی.
 بلاخره با تمام افکار منفی مبارزه کردم و لب از لب باز کردم و گفتم:
 - به بابا در مورد این پیشنهاد گفتین؟!
 صدای جا به جا شدنش روی مبل به گوش خورد..
 - آره!
 متعجب سرم رو بلند کردم و با دهانی باز از روی تعجب گفتم :
 -آره؟!خب اون چی گفت؟!
 لحن صدایش غمگین شد..هرم نفسهای آه مانند از دهانش خارج شد. با وجود این فاصله که بینمان بود اما
 صدای آهش به وضوح مشخص بود.
 با نگرانی دوباره تکرار کردم :
 - خب چی گفت؟!
 با همان لحن غمگین گفت :
 -رضایت داد !
 وا ماندم..رضایت داده بود؟ رضایت داده بود و علی انقدر آشفته به نظر می رسید ؟
 هر چند برای بابا مهم نبود که من پیشش باشم یا نباشم. اما هیچ وقت فکر نمی کردم رضایت دهد که
 اینگونه راحت از پیشش بروم.
 با لحنی نگران و دلواپس گفتم :
 -پس..پس چرا شما ناراحتین؟!آشفته به نظر می رسین ؟
 صدای مهربانش که به گوش خورد خون منجمد شده در تمام تنم را ذوب کرد و جریان خون در رگ هایم
 مثل سابق شد.
 آرام و دلبرانه گفت :
 -سارا!
 جان سارا؟! این جمله ای بود که دوست داشتم همیشه به علی بگویم.آیا ممکن بود زمانی این جمله زیبا را
 به زبان بیاورم در جواب سارا گفتن زیبای علی؟ به راستی که تا حالا کسی انقدر زیبا اسم سارا را برایم
 تلفظ نکرده بود.
 به آرامی گفتم بله! نمی خواستم حتی صدای بله ام به گوشش برسد. دلم می خواست جانا صدایش کنم و
 چه سخت و دور است این انتظار زیبا !
 علی با جدیت کلام گفت :
 -با من میای؟!
 من تا جهنم با تو میام علی! تا هر جا که خواهی! فقط باش!
 با لحنی مطمئن در جوابش گفتم :
 -آره!
 جدی تر از قبل که در لحنش مشهود بود گفت :
 - شاید یک مدتی طول بکشد که بریم شاید نه و بتونیم تا همین هفته بریم!

پرسش گونه گفتم:

-مادرتون چی؟

لحن جدی اش جایش را به رگباری از مهر و محبت داد.. آرام گفتم:

-اولا مادرم نه.. عمه تو.. دوما مادرم بعد از اینکه برگردیم بر می گرده ایران. قصد داره باقی عمرش رو در کنار برادرش و خانواده اش زندگی کنه.

سرم را زیر انداختم. مدت ها بود این سوال ذهنم را مشغول کرده بود. با شرم از سوالم گفتم:

-فضولی نباشه. چرا رفتین امریکا؟

نفس پر صدایش سر تا سر اتاق را در برگرفت..

- راستش به خاطر یه سری دلایل نمی خواستم ایران بمونم. مادرم هم که دید اوضاعم خوب نیست قبول

کرد و با من همراه شد تا بریم امریکا. اونجا به ادامه تحصیل در بهترین دانشگاه امریکا پرداختم و

مدرک پزشکی رو اونجا دریافت کردم.

متعجب سرم را بلند کردم. یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم :

-پزشکی؟! شما پزشکین؟

خندیدید. از آن خنده هایی که آهنگ صدایش دل میبرد از من لیلی !

- آره. من پزشکم.

با کنجکاوی بچگانه و بامزه ای گفتم :

-چه رشته ای؟

باز هم خندیدید. اگر هر یک از این رفتار هایم باعث می شد تا اینگونه دلربا بخندد حاضر بودم تمام روز

برایش نقشی بازی کنم تا باز هم بخندد.

با لحنی شیطنت آمیز گفتم:

- چشم پزشکم!

یکه خوردم. ناباور به او نگاه کردم. پزشک آن هم از نوع بینایی؟!!

غیر ممکن بود.

با لحنی مهربان گفتم:

-تعجب کردی؟ حق داری! هیچ کس نمی دونه که من چشم پزشکم. اصلا نمی دونن که پزشکم. جز مادرم!

با لحنی لرزان و متعجب گفتم :

-بله. من واقعا یکه خوردم. خیلی غیر منتظره بود.

احساس کردم کمی نزدیکم شد.

سرم را زیر انداختم. هرم نفس هایش در نزدیکی گوشم از خود بی خودم کرد.

با لحنی گیرا گفتم :

- با کمک خدا من تمام سعم رو می کنم که بینات کنم سارا!!

بی اراده بغض کردم. هیچ کس تا حالا انقدر مطمئن در مورد بهبود صحبت نکرده بود. چانه ام لرزید. با

صدای لرزون و بغض آلود گفتم :

- خانوادم هیچ وقت به فکر این نبودن که امکان داره ببینم. اونا همیشه می گفتن که..

حرفم را خوردم. نمی خواستم چهره خانوادم جلوی علی خراب بشود.

حس کردم می خندد. با صدای آرامی گفتم :
-آقای رستگار؟

ناگهان تن صدایش جدی و عصبی شد. از این تغییر ناگهانی جا خوردم. با کمی تندگی گفتم:
-سارا من چه قدر بهت بگم تو دختر دایی منی. دلم نمی خواد فکر کنم این همه از هم فاصله داریم.
زبانم بند آمد. کمی ترسیدم و احساس خوف بهم دست داد. سرم را از روی غم پایین انداختم. لبم را با
زبانم خیس کردم و گفتم:

-چشم... آقا علی!

خندیدید.. دلنشین.. بی قید..

-از دست تو سارا!

لبخند زدم.. آرام.. خانومانه..

با صدای تفه ای که به در خورد متعجب سرم را بلند کردم.

تا جایی که یادم می آید کسی حتی مقابل درب اتاقم هم قرار نگرفته بود چه برسد به در زدن جز صغری
خانوم که آن هم وقت غذا!

- کیه؟

صدای پر ناز ستاره از پشت در بلند شد..

- علی! اونجایی؟

صدای پوزخند علی آمد و در آخر صدای خش خش لباس هایش نشان از بلند شدنش بود. در اتاق باز
شد.. دلم نمی خواست ستاره با علی صحبت کند. از ستاره مکار هرکاری بر می آمد. نمی خواستم علی را
تصاحب کند.

مکالمه شان به گوشم خورد.

علی مردانه و جدی گفت:

-کاری داشتین ستاره خانوم؟

ستاره با لحنی پر عشوه که جاذبه ای زیاد داشت زمزمه کرد:

-علی.. دلم واقعا برات تنگ شده بود. کاریت داشتم؟ اومدم رفع دلتنگی!

علی مردانه بدون ذره ای خشونت در پاسخ به کلام مجذوب کننده ستاره گفت:

-خیلی ممنون. من و هم که دیدید! فکر کنم دلتنگیتون رفع شد.

ناگهان صدای قدم های ستاره نزدیک شد. نمی دانم چی شد اما ضربان قلبم بالا رفت.

صدا از هیچ کدام نمی آمد. شوکه از جا بلند شدم. در اتاق محکم به دیوار خورد.

چه اتفاقی افتاد؟

صدای کشیده و جذاب ستاره خمار و پر عشوه طوری که زمزمه می کرد به گوش رسید.

-علی من! ستاره فدات بشه. بیا بریم تو اتاق من!

قلبم از حرکت ایستاد. نمی دیدم و چه خوب بود نمی دیدم صحنه ای رو که خواهرم و عشقم در آغوش

هم بودند.

گوشه دیوار سر خوردم پایین. دستم را روی قلبم گذاشتم و بی صدا بغضم شکست و اشک هایم پی در پی
روونه گونه هایم شدند.

ناگهان چیزی محکم به زمین برخورد که و صدای آخ ستاره بلند شد.
صدای نفس های عصبی و خشمگینی که بی شباهت به صدای اژدها نبود در فضای اتاق پیچید.
صدای نفس های خشمگین علی بود که پی در پی کشیده می شد.
محکم.. بی قید.. داد زد:

- برات متاسفم دختره احمق. حیف.. حیف که دختر دایمی و به خاطر احترامی که به دایم قائل نمی تونم
بهت چیزی بگم.. بیچاره ستاره که توی بی لیاقت خواهرشی.. خدا میدونه که ازت متنفرم.. ازت متنفرم
ستاره!

صدای پر بهت ستاره و بغض آلودش به گوش خورد.
- علی.. علی آروم باش.. به خدا دست خودم نبود.. تو رو که میبینم سست میشم.
علی فریاد زد:

- خفه شو !

صدای گریه و در آخر صدای قدم های ستاره آمد که به سمت در دوید و از اتاق خارج شد.
بی حس گوشه اتاق نشسته بودم و به فضای تاریک مطلق روبه رویم خیره بودم. نفس های علی به ریتم
منظم خود برگشت.

قدم هایش به سمت نزدیک می شد.. آرام.. مردانه..

در آخر کنارم نشست... گرما.. عشق.. دلنگی.. همه به یکباره در من به وجود اومد..
ناگهان رد انگشتانش را روی صورتم حس کردم که اشک هایم را زدود. از خجالت و غم لب پایینم را
گزیدم.

دستش روی چانه ام قرار گرفت و چانه ام را کشید تا بیشتر از این لبم را فشار ندهم.
با صدای آرام طوری که اصلا باور نمی کردی این علی همانی علی بود که تا دقایقی پیش اگر مانعش
نمی شدی سقف خانه را هم ویران می کرد کنار گوشم زمزمه کرد:

- سارا!!.. تو چرا گریه می کنی؟

صورتم را با دستانم پوشاندم.. با تاسف گفتم :

- منو ببخشید. ببخشید که ستاره.....

محکم دستانم را کنار زد و دستش را مماس لبم گذاشت. و ادارم کرد به سکوت.
آرام تر از قبل گفت:

-نه سارا. تو نباید همیشه تاوان اشتباهات دیگران رو پس بدی. هرکس به خاطر اشتباه خودش مجازات
می شه. تو نباید متاسف و شرمنده باشی. اونی که باید باشه نیست اونوقت تو که انقدر پاکی ناراحتی؟
هیچی نگفتم. فقط گذاشتم تا قلبم با شنیدن این جمله هایی که شاید عادی باشد اما برای من و قلبم دنیایی
بود.. آرام شود.

شب شده بود که علی رفت.. من ماندم و تاریکی مطلق زندگیم و صداهای گنگ و نامفهوم اطرافم که مانند
مته سرم را سوراخ می کردند.

علی ازم خواسته بود تا زودتر تصمیم قطعی خودم رو در مورد سفر بهش بگم.. سعی داشتم افکارم را فقط روی این سفر متمرکز کنم.

سفری که باعث می شد وارد دنیای جدیدی بشم و من عاشقانه طالب همچین دنیایی بودم. و نمی دانستم که این دنیای جدید چه سرنوشت پیچیده ای را برام رقم می زند.

موقع خواب بود که طبق عادت همیشگیم قبل خواب می رفتم و یک لیوان آب می خوردم. البته صغری خانم برایم آب می آورد اما به دلیل درد پایش خودم خواستم که این کار را انجام دهم. به کمک نرده ها از پله ها پایین می رفتم.. پله ها که تمام شد ناگهان جسمی محکم با من برخورد کرد.. نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و محکم خوردم زمین.
حیرت زده سرم را بلند کردم.. صدای نفس های عصبی ستاره می آمد.. یا من من و صدایی آرام گفتم:
- ستاره.. چی ش.. شده؟

با برخورد لگدی که محکم و بی رحمانه به پهلویم خورد نفس در سینه ام حبس شد..
صدای عصبی ستاره که جسورانه سعی داشت تا پرده گوشم را پاره کند.. داد زد:
- آخه عوضی کور.. آخه تو رو چه به جنده بازی؟
چانه ام لرزید.. بغض کردم.. نه بخاطر لگدی بی رحمانش.. بلکه به خاطر حرف بی رحمانه اش..
با صدایی که از ته چاه هم به زور شنیده می شد نالیدم:
- دار.. ی از چه.. حرف می.. زنی؟!!

با لحنی کشدار که رگه های پوزخند داشت گفت:
- از چه... ی؟! تو رو خدا جک نگو دختر.. منم که هر روز با علی قرار میزارم و کار و یکسره می کنم؟ منم که جلوش جنده بازی در میارم و عروسکش می شم..
سرم گیج رفت.. از این دنیای بی رحم که من همیشه متهم میشم به تمامی بدی ها.
چی می شنیدم؟

من؟ سارایی که حتی دنیا رو ندیده و نمی دونست چگونه می چرخه چرخ این دنیای نامرد؟!
ناگهان داغ کردم.. نه به خاطر اینکه ستاره من رو اینگونه خطاب کرد.. بلکه به این خاطر که علی رو که انقدر پاک بود این قدر کثیف ملقب کرد..

با تمام توان و جیغ که حتی یک بار هم در عمرم به آسمان سر نداده بودم.. داد کشیدم:
- ساک... ت باش... عوضی بی شرف.. علی و امثال اون به صدتای تو می ارزن.. حق نداری نه من و نه علی رو این طور خطاب کنی دختره پر روی کثیف!
نفس نفس می زدم.. از روی خشم.. نفرت.. برای اولین بار در عمرم از حق خودم و امثال خودم دفاع کردم..

راضی بودم.. سالهاست که اینگونه قلبم آرامش پیدا نکرده بود..
صدایی از هیچ جا بیرون نمی آمد.. ناگهان صدای کف زدن و گریه کردن ستاره بلند شد..
شوکه به سمت صدای کف زدن متمایل شدم.. مگر اینجا کسی غیر از من و ستاره هم حضور داشت؟
چه می کند این نابینایی!

آه..خدای من شکرت!

صدا صدای قدم های مردانه ای بود..صدای قدم هایی که نزدیک و نزدیک تر می شد..بابا بود.. این نزدیکی که اندک اندک به فاصله ای کم منتهی می شد نشانه..نبرد..کینه ای نامعلوم..و باز تبعیضی ناعادلانه بود.

آب دهانم را به سختی قورت دادم.

صدای محکم و عصبی بابا که رگه های پوزخند داشت در سالن پیچید.

- میبینم زبون باز کردی! سالها بود که مثل یک توله سگ گوشه اتاقت می نشستی و واق واق نمی

کردی..حالا زبون باز کردی..به دختر منم بی احترامی می کنی؟!آر هسه؟

زبان در دهانم نمی چرخید برای گفتن حتی کلمه ای کوتاه..سکوت بود و سکوت!

دخترش؟ مگر من نبودم؟

وقتی اینگونه دید سکوت کردم و پاسخی از جانب من دریافت نمی کند..زد زیر خنده.

به همان مقدار که خندید اشک های من هم پی در پی بر روی گونه هایم می چکیدند..

به کدام گناه باید پس دهم چنین تاوانی؟!!

به گناه نابینا بودن؟!!

مگر نابینایان امید به بینش دنیا ندارند؟!!

خدایا خودت عدل و انصاف را برابری کن!

ستاره فین فین کنان با لحنی بغض آلود ساختگی خطاب به بابا گفت:

-بابا..به خدا نمی دونین چه چیزایی به من گفت..خودتونم که شنیدین!

بابا پوزخندی حواله من کرد و خطاب به ستاره گفت:

-آره دخترم دیدم ستاره جان..برو بابا..برو که خسته ای و حرف زدن با این بی لیاقت فقط وقت

ارزشمندت رو حروم می کنه!

ستاره هم مظلومانه چشمی گفت و با فین فین از پله ها بالا رفت..

من ماندم و دنیای نابرابر اطرافم..

صدای پوزخند دیگری از جانب بابا و در آخر رد شدنش بی هیچ حس شرمندگی و عذاب وجدانی..

خوردن آب هم زهرم شد..امشب بی نهایت اشک به حراج گذاشتم..بست است دیگر..

با تمام قوا سعی کردم مانع لرزش بدنم شوم و از پله ها بالا رفتم..وارد اتاق که شدم همانجا در را بستم

پشت در نشستم..

گوشی تلفن را از گوشه دیوار برداشتم..شماره علی را حفظی گرفتم..دیگر با دکمه های گوشی آشنایی

داشتم..

نفسی تازه کردم و سعی کردم لحن و گفتارم قاطع و محکم کنم..

موفق شدم..

با سه بوق پشت سر هم که برایم دنیایی را گذراند..برداشت..

صدای خواب آلودش در گوشی پیچید..

- بفرمایید؟

انگاری خواب بود.. انگاری نه.. قطعاً خواب بود.. چه قدر به خودم و این وقت دیر وقت.. لعنت فرستادم که بی موقع بهش زنگ زدم.. آن قدر برای تصمیم مصمم بودم که می ترسیدم اگر الان نگم پشیمان شوم.. سلام..

صدای خواب آلودش جایش را به کنجکاوی عجیب داد..

- سارا تویی؟

با لحنی شرمزده گفتم:

-بله.. خودم..

خیالش راحت شد و لحنش مهربان.. با سرحالی که نمی دانم از کجا آمده بود گفت:

-خوبی؟ کاری داشتی تماس گرفتی؟

آهی کشیدم.. انگاری منبعی پیدا کرده بودم برای خالی کردن دق و دلیم نسبت به خانواده ام.. اما باز هم دلم رضایت به خراب کردن خانواده ام در مقابل علی نمی داد..

- قبوله!

متعجب و با رگه های خنده گفت:

-قبوله؟ چی؟

با لحنی مصمم و جدی خطاب به علی گفتم:

- بریم آمریکا.. هر چه زودتر بهتر..

نفس حبس شده ام را به راحتی فوت کردم.. خالی شدم.. حرفم را زدم.

لحن گفتارش عوض شد.. جدی.. مطمئن.. قاطع..

-مطمئنی سارا؟

قاطع تر و مطمئن تر از لحن علی گفتم:

-بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنین..

با استرس و اضطراب با عصایم در باغ سرسبز و پر از پستی و بلندی قدم می زدم.. سینا و ستاره هم از موضوع سفرم به آمریکا با خبر شده بودند و سعی داشتن با طعنه ها و تیکه های هر از گاهشان قلبم را سوراخ کنند.. کمی که آرام شدم و از هوای طبیعت استفاده کردم.. به طرف سالن حرکت کردم.. داشتم از پله ها بالا می رفتم که با صدای ستاره متوقف شدم.. باز هم خودم را برای نبرد با سخنان نیش دارش آماده کردم.. به قلبم آماده باش گفته بودم.. قلب بیچاره ام کم زخم زبان نخورده بود از این دختر.. آه که تک تک تنم در معرض نیش های این سه آدم هستند که به حساب خانواده ام به حساب می آیند.. سینا که با ضربه هایش جسمم را هلاک می کند.. ستاره که با طعنه هایش قلب و روحم را شکار می کند.. به راستی که شکارچی بی نظیری است.. و بابا.. با این بی تفاوتی هایش نسبت به من.. مرا روزی هزاران بار تا مرز مرگ می کشاند و ازاد می کند..

-می بینم دم دراز شدی..نکنه می خوای دختر فراری باشی؟گفتم تو کلا تو خط این کارایی!
 خندید..از آن خنده هایی که ریشه می انداخت بر قلبم..باز هم به سخن های پوچ و بیهوده اش که تنها
 روی قلب من اثر داشت ادامه داد..
 -تو واقعا فکر کردی می تونی بری خارج و درمان بشی؟ آره خارج ندیده؟ اصلا دنیا ندیده؟مگه یک
 آشغال کهنه و پوسیده و به درد نخور می تونه باز یافت بشه؟
 دندان هایم را از روی حرص به روی هم فشردم..حتی جرئت نداشتم صدایم را بالا ببرم..می ترسیدم این
 بار هم برایم حقه بافته باشد و کسی شاهد رفتار هایش باشد..از ستاره هرکاری بر می آمد..
 -هی دختره هرجایی..فکر نکن نفهمیدم با علی ریختی رو هم..حقا که لیاقته علی توی آشغالی..یک به درد
 نخور..خاک تو سر اون کنن که می خواد به توی گدا گشونه کمک کنه..واقعا براش متاسفم..
 نماندم که به باقی حرف هایش گوش دهم..باقی پله ها را با احتیاط نوبت به نوبت طی کردم..روی پارکت
 ها قدم برداشتم..ناگهان عصایم به شدت کشیده شد و محکم با پارکت های سخت برخورد کردم..جیغی از
 روی درد کشیدم..کتفم محکم با زمین سخت برخورد کرد و تیر کشید..چه مظلومانه می سوزد قلب من!
 چه معصومانه جان می دهد روح من!
 به کدام گناه باید پس دهم چنین تاوانی؟!
 صدای خنده های تمسخرانه سینا و ستاره بلند شد..خنده هایشان حکم خنده شیاطین را برایم داشت..
 چه وقیحانه و چه وحشیانه می خندند!
 چگونه می خواهند پس دهند تاوان این گناهان را؟!
 بغض جاگیر شده در گلویم را قورت دادم..نباید در برابر این دو شیطان خود را ضعیفه جلوه دهم..از
 دیوار کمک گرفتم و بلند شدم..به درد کتفم توجهی نکردم..عادت کرده بودم..مهمان همیشگی تنم بود..
 آرام آرام با خونسردی که سعی می کردم مقاومتش کنم به کمک دیوار به سمت اتاق حرکت کردم..به اتاق
 که رسیدم دستگیره را پایین کشیدم و وارد اتاق شدم..خدا خدا می کردم هر چه زودتر این هفته بگذرد و
 بتوانم رنگ خوشبختی را در کنار علی ببینم..تمام این زجر ها را برای لحظه ای با علی بودن تحمل می
 کنم..تجمع درد و انتظار خوشی لبخندی تلخ را روی لبم مهمان کرد..!

پرواز شماره ...

با صدای بغض آلود ترنم برگشتم سمتش..با حق حق گفت:
 -آخه نامرد..می خوای خواهرت رو تنها بزاری؟ نمی گی دلم برات تنگ می شه؟
 سرم را پایین انداختم..سعی کردم لرزش چانه ام را مخفی کنم..با بغضی که ناشی از حس دلتنگی بود
 گفتم:

- زود بر می گردم ترنم..زوده زود..نمی گی قراره دنیا رو ببینم؟قراره صورت قشنگت رو ببینم؟
 اینجوری خوشحال تر نمی شی؟

ترنم با گریه صورتم را بوسید و گفت:

- باشه آجی..فقط زود برگرد..زود برگرد که دل من طاقت دوری نداره..

متقابلا پر مهر گونه اش را بوسیدم.. این دختر بعد از خدا و علی تمام دارایی ام بود..
صدای علی به گوش خورد..

- سارا دیر می شه ها.. باید بریم..

دوباره ترنم رو در آغوش گرفتم و بعد از خداحافظی ای برای بار هزارم همراه علی سوار هواپیما شدم..
روی صندلی هواپیما که نشستم دستانم را روی پاهایم قفل کردم.. استرس و اضطراب امانم را بریده بود..
انگاری زیادی آشکار بود چرا که علی گفت:

-سارا.. چرا رنگت پریده؟ حالت خوبه؟

سرم را به معنای آره تکان دادم.. اما ول نکرد.. مصمم تر گفتم:

-پس این لرزش دستات نشونه چیه؟

ذهنم را که متمرکز کردم متوجه شدم دستانم به شدت می لرزند.. سعی کردم خونسردی خود را حفظ
کنم.. شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-بهتر میشم..

انگاری فهمید حوصله جواب دادن را ندارم.. کنار کشید.. تا آخر پرواز حرفی بینمان رد و بدل نشد و دعا
می کردم که زودتر به مقصد برسیم..

سرم را به شیشه سرد ماشین تکیه دادم.. سردی شیشه تا مغز سرم نفوذ کرد.. پالتو ام را بیشتر دور تنم
حصار کردم.. می خواستم با این کار گرم شوم..

صدای علی از صندلی جلو آمد که با سرحالی گفت:

- چه قدر این خیابونا تغییر کرده... خیلی وقت بود نیومده بودم اینجا..

در دل آهی کشیدم.. کاش می توانستم بینم دنیای خارج از کشورم را.. یکی در دلم نهیب زد.. سارا.. به
زودی می بینی.. می بینی تمام این دنیا رو!

لبخندی مهمان لب هایم شد و تا آخر مقصد سکوت کردم و گوشم را به نوای ایرانی ضبط ماشین سپردم..

با صدای علی از ماشین پیاده شدم.. عصایم را در آوردم و روی زمین گذاشتم.. دستانم را به عصای

همیشگی و همراه زندگیم تکیه دادم.. به همراه علی مسیری سنگی را طی کردیم.. نمی دانستم چه مسیری
را طی کردیم که رسیدیم به درب ورودی سالنی..

علی با لبخند خوش آمدی گفت و مرا تا داخل سالن راهنمایی کرد.. هجوم هوای گرم سالن به صورتم حس
خوب و شیرینی را به بدنم تزریق کرد..

ناگهان صدای یا زهرای زنی از مقابل آمد..

و دوییدن و محصور ماندن در آغوشی گرم که حس کردم مادرانه مرا به خود می فشرد..

دستانم شل شد و عصایم کنار پایم رها شد.. به زمین که برخورد کرد صدای امواجش در سالن پخش شد..

دستانم را با تمام قوا بالا آوردم و شانه های ظریف زن را در بر گرفتم.. صدای بغض آلود زن که بی
شک مادر علی و عمه من بود در کنار گوشم زمزمه کنان بلند شد:

-الهی قربونت بشم دختر گلم.. تو دختر شاهینی؟ وای چه قدر دلم برای شاهین و خانوادش تنگ شده بود.. خدایا شکرت!

با لبخندی محزون گفتم:

-منم همینطور عمه جان!

از من جدا شد.. اما دستانش شانه هایم را رها نکردند.. انگاری در حال کاویدن چهره ام بود.. خدا خدا می کردم درباره چهره ام چیزی نگویند که توان مقاومت و مقابله با عمه برایم دشوار بود.. می ترسیدم برنجد از مهمان تازه از راه رسیده اش.. اما انگاری شانس با من یار بود چرا که حرفی نزد و کمک کرد تا روی مبلی نرم و گرم جاگیر شوم.. بعد از من با علی هم حسابی رفع دلتنگی کرد..

روی تخت دو نفره نرم اتاق جدیدی که عمه برای من آماده کرده بود دراز کشیده بودم که ناگهان با صدای تقه ای که به در خورد متعجب سرم را بلند کردم..

انتظار داشتم صدای عمه یا علی از سمت در به گوش برسد اما در غیر باورترین شکل صدای بچه گانه و نازک دختری به گوش خورد.. انقدر شوکه شدم که سریع از روی تخت برخاستم و سر جایم نشستم. صدای دختر کوچولو از فاصله در اتاق تا تخت که رویش نشسته بودم آمد که گفت:

- شما خانوم جدید این باغین؟!!

نمی دانم شیرینی کلامش یا معصومیت زبانش لبم را به خنده باز داشت..

با لبخندی مهربان دست هایم را از هم باز کردم و گفتم:

-سلام خانوم کوچولو.. بیا بغل خاله!

صدای قدم های کوچکی که با دوییدن به سمت من آمد به گوش رسید و عروسکی که خودش را در آغوشم رها کرد..

نمی دانم اما با همان اندک کلام شیرینش یک عروسک خیالی در رویاهایم ساختم و به قدری عاشقش شدم که حسابی به خودم فشارش دادم..

صدای آخش که در آمد خندیدم و از این حصار شیرین رهایش کردم. انگاری پر انرژی شده بودم.. با

خوش رویی که از من بعید بود گفتم:

-خانوم کوچولو.. میشه اسمتو بدونم؟

ناز و کودکانه گفت:

- دریا!

به وسعت بیشتری لبخند زدم..

-وای چه اسم قشنگی! چند سالته؟

لحن دخترک صمیمی و شاد شد.. با خنده گفت:

- هنوز 6ساله.. یک سال دیگه میشم 7ساله و میرم مدرسه!

خندیدم.. بی قید.. پر انگیزه.. پر از مهر..

- پس داری بزرگ می شی!

کف دست کوچکش را روی صورتم گذاشت و نرم نوازش کرد.. دستم را روی دست ظریف و کوچکش

گذاشتم و با شصتم پشت دستش را نوازش کردم..
در همان حین کنجکاوانه گفت:
-خاله.. اسمت چیه؟
دستش را برداشتم و بوسیدم.. پر مهر.. پر از عشق..
-سارا!
خوشحال شد.. خندید..
-چه قشنگه اسمت! یه چیز جالب خاله.. اسم عروسک منم سارا است!
در جواب شادی های کودکانه اش تنها لبخندی روی لبم نشست.. ناگهان گفت:
-ببینش خاله.. اینهاش!
آهی کشیدم و سرم را پایین انداختم.. لحن شاد و کودکانه اش جایش را به رگه هایی از تعجب و کنجکاوی داد..
-خاله.. چرا چشمهات و باز نمی کنی و عروسکم رو ببینی؟
ناگهان قطره اشکی لجوجانه از چشم راستم چکید.. نمی خواستم دل دریا کوچولو را بشکنم اما این یه سرنوشت بود دیگر!
سرم را بلند کردم و روی هوا دنبال عروسک گشتم و یافتمش.. جسم کوچک عروسک را بین دو دستم گرفتم و لباس عروسکی حریرش را لمس کردم..
سپس موهای نرم و چشمهای دکمه ای اش را..
دریا کنجکاوانه سوالش را تکرار کرد:
-خاله! چرا چشمهات رو باز نمی کنی؟
لبخند محزونی زدم و سرم را به سمت صدایش متمایل کردم.. سپس با غمی که سعی می کردم در لحنم مخفی و پنهانش کنم گفتم:
-خاله.. چشمهای عروسکت رو می ببینی؟
کودکانه گفت:
-آره خاله.. چرا؟
لبخند زدم.. از ته دل.. شیرین..
-میبینی دکمه ایه؟
خندید.. از ته دل..
-آره خاله.. معلومه که میبینم!
-اما من نمیبینم!
اتاق را سرتاسر سکوت فرا گرفت.. عروسک حتی دیگر در آغوشم وول نخورد.. با تعجب نجوا کنان گفت:
-خب خاله چشمهات رو باز کن تا ببینی.. معلومه هرکس که پلک هاش بسته باشه نمیبینه.. منم پلکام بستست.. نمیبینم.. ولی باز می کنم میبینم.. ببین!
دستم را روی موهای بافته شده بلندش کشیدم.. لبخند زدم.. غمگین.. محزون وار..
-دریا.. چشمهای منم مثل عروسکته.. دکمه ایه.. چشم دارم ولی نمیتونم ببینم..

تو هم ببین.. عروسکت چشم داره ولی نمیتونه تو رو ببینه..
 با لحنی بچه گانه به گونه ای که قند در دلم آب کردن گفت:
 - یعنی تو هم عروسکی؟
 خندیدم.. بی قید.. بلند.. محکم لپ نرم و تپش را بوسیدم..
 -آره خاله.. منم عروسکم..
 تا خواست حرفی بزنه ناگهان صدای تقه ای به در خورده شد.. با بفرمایدی از جانب من در باز شد و
 صدای زنی آمد.. ناگهان دریا دستهایش را دور گردنم پیچاند و محکم خودش را به من فشرد..
 -ای وای خاک بر سرم شه.. دریا مادر تو اینجا چیکار می کنی؟
 دریا با لحنی بچه گانه و تو دل برو خطاب به مادرش گفت:
 -مامانی.. من اومدم پیش خاله سارا تا با هم بازی کنیم.. فعلا فقط تونستیم هم رو بشناسیم هنوز بازیمون
 مونده..
 لبخندی مهربان روی لبم آمد.. زن با نگرانی گفت:
 -خانوم.. تو رو خدا ببخشید این دختر من یکم زیادی کنجاوه.. یکم نه خیلی کنجاوه..
 تو رو خدا به بزرگی خودتون ببخشید.. الان می برمش تا استراحت کنید..
 با اخم مصنوعی و لبخند رو به زن گفتم:
 -این چه حرفیه؟ اتفاقا من تو این چند دقیقه عاشق دریا شدم.. می خوامم تا شب کلی باهانش بازی کنم مگه
 نه دریا؟
 دریا با شوق دستانش را از روی گردنم جدا کرد و بلند هورا کشید.. و صدای استغفرالله مادرش خنده بر
 لبانم کاشت..
 تا آخر شب بود که کنار دریا بودم و باید بگم یکی از بهترین روز های زندگی ام بود..

- تو کی هستی؟
 آرام آرام با آن لباس سفید حریرش که مانند بالهای فرشتگان می رقصیدند نزدیک شد.. اما با همان فاصله
 نزدیک نتوانستم تشخیص دهم چهره اش را که در مقابل پرتو نوری بسیار قرار داشت..
 ناگهان از حرکت ایستاد.. شروع کرد به عقب رو رفتن.. دستم را به سمتش بردم اما وسط راه خشک
 شد.. لب زدم:
 - کجا میری؟
 صدایی از سرتاسر در گوشم اگو داد.. صدایی آرام.. ملیح.. مهربان.. دلننگ..
 - هر چه تلاش می کنی برای اینکه چیزی را که می خواهی به دست آوری کمتر نشانی از آن پیدا می
 کنی..
 احتیاج به راهنما داری.. چیزی را از دست داده ای که بدون تفکر و تدبیر به دست نمی آوری...!

تا خواستم بگویم آن چیست ناگهان گودالی پر از گداخته های داغ سر باز کرد و من را با فشار زیاد به درون خود بلعید...

با جیغی که از حنجره ام خارج شد چشمانم را باز کردم و سر جابم نشستم.. نفس نفس می زدم.. عرق از سر و رویم می بارید..

قلبم را در حصار دستم قرار دادم.. آب دهانم را به سختی قورت دادم.. ناگهان صدای باز شدن درب اتاق آمد و بعد از آن صدای دویدن کسی از فاصله در تا تختم به گوش خورد..

امداد همیشگی ام بود.. اسطوره زندگی ام.. علی!

با صدای مردانه اش که رگه های خواب آلودگی داشت گفت:

- سارا.. خوبی؟ چی شده؟ خواب دیدی؟

سرم را انداختم پایین و دانه دانه اشک هایم سرباز کردند و مانند قطرات باران بر روی گونه هایم ریختند..

علی با لحنی نگران گفت:

-سارا.. چرا گریه می کنی؟

دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای هق هقم اوج نگیرد و در دهانم خفه شود..

با هق هقی که تقریباً خفه اش کرده بودم شکسته شکسته گفتم:

- دی.. دم.. دیدم.. من.. دی.. دم..

با لحنی متعجب گفت:

-چیز دیدی سارا؟ خواهش می کنم ازت درست حرف بزن!

سرم را بلند کردم.. دیگر نتوانستم سکوت کنم.. گریه ام بند آمد.. دستم را از روی دهانم برداشتم و سرم را سمت علی متمایل کردم و با لحنی مضطرب گفتم:

- دیدم.. من زنی رو دیدم.. لباسش سفید بود.. بعد از سالها زندگی و نابینا بودن من یک انسان دیدم..

نفس عمیقی کشید.. با لحنی که سعی می کرد خونسرد باشه.. گفت:

-چهره اون زن رو دیدی؟

سرم را پایین انداختم..

-نه.. ندیدم!

موهایم را به آرامی نوازش کرد.. بار دیگری نفس عمیق تر کشید.. انگار فهمید تا همینجا که ادامه داد

کافیست.. گذاشت استراحت کنم و چه قدر ممنونش بودم که تنهایم گذاشت..

درب اتاق را که بست نفسی از سر خستگی کشیدم.. آن زن چه گفت؟

از مصیبت و ویرانی های زندگی ام گفت؟

چیزی را از دست دادم؟

هه.. چه خیال کردد؟ من چیزی ندارم که از دست بدهم!

اما باز هم این حرف ها را که سعی داشتم با آن ها خودم را آرام کنم اضطرابم را ترمیم نداد..

آهی از روی غم سر دادم و دوباره دراز کشیدم.. چه قدر دلم می خواست بتوانم چهره آن زن را ببینم.

اما فکر کنم این آرزو را باید به لیست غیر ممکن ها اضافه کنم..!

روی تاب نشسته بودم و به شیرین بازی های دریا می خندیدم.. واقعا صحبت های شیرینش دل می برد از آدم..

هر چه قدر هم مادرش که به تازگی فهمیده بودم اسمش هماست و از ایرانه و همراه عمه آمدن آمریکا بهش میگوید که دریا بس کن انقدر خاله سارا را اذیت نکن.. اما مگر این دختر حرف می شنید از مادرش؟

همانطور که همراه دریا روی تاپ فلزی رنگ باغ عمه نشسته بودم و تاب می خوردم و دریا برایم شعر می خواند از هوای خنک لذت می بردم!

ناگهان صدای باز شدن درب ورودی باغ آمد.. دریا از داخل آغوشم خودش را به سرعت جدا کرد و از روی تاپ پرید.. صدای دوییدنش با آن دمپایی های تق تقیش می آمد که به سمت درب ورودی باغ می دویید..

با صدای که به جیغ تبدیل شده بود.. گفت:

- عمــــــــــــو کیان!

متعجب از سر جایم برخاستم.. صدای پای در می آمد که با ذوق نزدیکم می شد و گفت:

- وای خاله سارا عمو کیان اومده..

به احترام مهمان نا آشنا لبخندی ملیح زدم.. انگاری نزدیکم شده بود.. چرا که عطری مردانه دلنشین و تلخ مشامم را به بازی گرفته بود..

به آرامی سلام کردم..

صدایی از جانب شخص مقابل دریافت نکردم.. ناگهان شخص از کنارم رد شد و تنها به سلامی زیر لب اکتفا کرد..

متعجب ابروهایم بالا رفتند.. رفتار بدی هم که نداشتم که مستحق چنین عکس و العملی باشم..

صدای خنده ریز دریا آمد.. سرم را به سمت پایین خم کردم.. درست سمتی که صدای دریا می آمد..

دریا با لحنی که خنده در آن موج می زد گفت:

- ناراحت نشو خاله لیلی عمو کیان همیشه اینجوریه..

لبخندی جایگزین تعجب روی لب هایم شد.. شانه ای بالا انداختم و دست کوچک دریا را در دستانم قرار دادم و همراه هم به سمت سالن رفتیم..

کنجکاوی بدجور به من فشار آورده بود که بدانم این مهمان چه کسیست!؟

(رمان از این قسمت به بعد گفتاری نوشته می شود)

دریا با خوشحالی کودکانه اش روی تخت و رجه و رجه می کرد.. این را از خالی شدن و پر شدن تشک می فهمیدم..

سوالی رو که بدجور افکارم را به بازی گرفته بود می خواستم به زبون بیاروم..

-دریا؟

تشک از حرکت ایستاد..دیگر پر و خالی نشد..شاید لحن کنجکاو من بود که دریا را اینطور رام کرد..دریا از تخت پایین آمد و نزدیکم ایستاد چرا که در نزدیکی به من با لحنی کنجکاو گونه پرسید:
-چی شده خاله سارا؟

لبخندی زدم و آغوشم را به روی دریا باز کردم و دریا هم با کمال میل روی کانایه در آغوشم مانند عروسکی جای گرفت..سوال را به زبون آوردم:

-دریا جونم..عمو کیان کیه؟

با ذوق دستای کوچکش را به هم کوبید و با لحنی کودکانه گفت:

-وای خاله سارا من عاشقشم..خیلی دوشش دارم..عمو کیان بهترینه..اون پسرخاله عمو علیه!

اهانی گفتم و رهایش کردم تا به باقی بازی هایش برسد..او هم بدون هیچ حرفی از آغوشم بیرون آمد..به فکر فرو رفتم..اگر دریا این همه از این مرد تعریف می کرد و برای خودش یک بت ساخته بود پس چرا حتی به خودش زحمت نداد به گرمی با من سلام کند و احوالم را جویا شود؟ یکی در دلم نهیب زد که سارا شاید به خاطر این که تو را نمی شناخته این عکس و العمل را نشان داده.. بیخیال این تفکرات هرز و پوچ شدم..تصمیم گرفتم با دریا برویم در سالن پیش عمه شکوفه تا بیشتر در مورد این مرد بدانم..

از پله ها که پایین آمدیم به کمک دریا به سمتی که عمه و مهمانش انجا حضور داشتند و آن سالن بزرگ که از تعریف های دریا شنیده ام حکم پذیرایی را داشت رفتیم و روی مبلی تک نفره نشستیم..

عمه با دیدن من بدون هیچ مقدمه ای با ذوق مملو از هر احساسی گفت:

-وای دختر گلم باید بهت معرفی کنم این جوان رعنا رو..کیان جان پسر خواهر من ارغوان جان..

کمی در جایم جابه جا شدم..متعجب و با لحنی آرام و خجول خطاب به عمه گفتم:

-پسر خواهرتون؟ مگه من جز شما بازم عمه دارم؟

عمه خندید..دلنشین و زیبا..دستی به موهای فر درشت بیرون آمده از شالم کشید و مهربان گفت:

-الهی قربونت برم من..نه گل من..ارغوان دوست صمیمی منه که حکم خواهر رو برای من داره..علی و کیان هم با هم مثل برادرن..

به آرامی آهانی گفتم و سرم را برگرداندم سمتی که مطمئن بودم کیان نشسته..

لبخندی ملیح زدم و گفتم:

-سلام آقاکیان..خوشبختم از آشناییتون..

کیان هم خیلی رسمی بدون هیچ صمیمیتی در کلام و بی تفاوت ترین لحنی که میشناختم گفت:

-ممنون..

دیگه هیچی نگفتم و کنار کشیدم و تنها شنونده مکالمه بین عمه و کیان بودم که تنها کیان با کوتاه ترین جملات پاسخ می داد..

موقع نهار بود که پشت میز نهار خوری چوبی سالن نشسته بودیم و من درست کنار کیان نشسته بودم و عمه روی صندلی صدر میز نشسته بود..این قانون را مادر دریا گفته بود که عمه امر کرده..

در سالن باز شد..و صدای قدم های محکم اسطوره آمد..ناگهان صدای بلند و خوشحال علی آمد که گفت:
-کیان!

صندلی کنارم که کیان نشسته بود کشیده شد و کیان از رویش برخاست.. باقیش را ندیدم اما صدای در آغوش هم رفتن علی و کیان را شنیدم.. کیان هم خیلی مردانه ابراز خوشحالی کرد.. کنار که کشیدند کیان نشست سر جایش و علی هم درست رو به روی من نشست و خطاب به کیان با لحنی خوشحال گفت:
-وای کیان نمیدونی چه قدر از دیدنت خوشحالم.. کارت تو پاریس تموم شد؟ عمل موفقیت آمیز بود؟
صدای قاشق کیان آمد که به آرامی روی میز گذاشته شد.. بعد از آن کیان کاملاً خونسرد و کوتاه پاسخ داد:
-آره..

علی خندید.. باز هم همان خنده های نادر.. چه می کند قهرمان من..
خطاب به عمه گفت:

-مامان میدونستی که کیان تا وقتی بره ایران مهمون ماست؟!
عمه با لحنی مهربان گفت:

-آره پسرم.. قدمش سر چشمم.. افتخار داده و اومده پیش ما.. ایشالله به زودی هم میره پیش مادرش ارغوان جان..

انگاری علی تازه من را دیده بود.. کمی ته دلم احساس دلخوری و غم داشتم و به کیان حسادت کردم که انقدر عمیق تمام توجه علی را به سمت خودش جذب کرده بود..
علی با مهربانی گفت:

- خوبی دختر دایی؟ باید دیگه کم کم آماده شی.. همه چی داره رو به راه میشه..

لبخندی مهربانی زدم در پاسخ به خبرش.. انتظار این را داشتم که کیان درباره این موضع کنجکاوی کند اما حتی پرسش کوتاهی هم راجع به این موضوع نکرد.. زیر لب باشه ای گفتم و به خوردنم ادامه دادم.. واقعا دسپخت مادر دریا معرکه بود.. با چشیدن طعم این دسپخت یاد دسپخت های صغری خانوم افتادم..

نهار را که با صمیمیت در کنار هم خوردیم علی به من گفت که همراهش به اتاقش بروم.. ته دلم احساس شادی کردم.. اما وقتی فهمیدم کیان هم همراهان هست کمی حالم گرفته شد..
به کمک علی پله ها را یکی یکی طی کردم.. وارد اتاق شدیم.. روی مبل داخل اتاق علی که نشستم تازه از نبود حضور دریا یادم افتاد.. وقتی از علی پرسیدم گفت که همراه مادرش به اتاقش رفته است تا قرص هایش را بخورد و بخوابد..

بعد از من کیان هم با قدم های مردانه و محکم که مانند علی زمین را می لرزاند وارد شد و روی مبل دیگر اتاق در سمت راست من نشست و علی هم رو به روی ما..
قبل از اینکه علی به من چیزی بگوید با لحنی آرام خطاب به کیان گفت:
- وضعیت دریا چطوره؟

صدای نفس عمیق کیان که از روی کلافگی سر داده شده بود به گوش خورد..
-نمی دونم..

علی هم متقابلاً نفسی تازه کرد و اینبار مخاطبش من شدم.. خیلی کنجکاو شدم که بدانم چرا از دریا صحبت کردند و ماجرا چی بوده است اما تصمیم گرفتم سکوت کنم..
علی با مهربانی گفت:

-سارا جان.. فکر کنم با کیان آشنا شده باشی.. کیان هم مثل من تخصص چشم داره.. الان تازه از پاریس

برگشته..اونجا یک عمل سخت رو پیش رو داشته و خوشبختانه موفق هم بوده..
من و کیان تمام سعیمون رو می کنیم تا تو بتونی بینایت رو به دست بیاری..
وقتی حرف علی تمام شد کیان خطاب به علی با لحنی که بسیار مردانه بود و جاذبه ای عمیق برای من داشت..گفت:

-وقت عمل رو کی تنظیم کردی؟

علی نفسی عمیق کشید و گفت:

- با بیمارستان صحبت کردم..قرار بر این شد که یک ماه دیگه این عمل صورت بگیره..
کیان کمی سکوت کرد..اما کمی بعد گفت:

-این هفته باید برم ایران..باید سری به مادرم بزنم..بعد از اون برمی گردم اینجا و به باقی کارها می
رسم..

علی باشه ای گفت و کیان با خداحافظی کوتاه از اتاق خارج شد..دوست داشتم بیشتر می ماندم در این
اتاق اما حیا بر احساس قلبم پیروز شد و با ببخشیدی آن اتاق لذت بخش را ترک کردم..
خوشحال بودم..

خیلی خوشحال..قرار بود تا یک ماه دیگه شاهد دنیا اطرافم باشم..

شب شده بود که هوس کردم کمی تو باغ عمه قدم بزنم و از بوی طبیعت لذت ببرم..دریا کوچولو هم
خواب بود..نمی توانستم از او کمک بگیرم..با کمک دیوار در اتاق را باز کردم و آرام آرام به کمک
زنده ها از پله ها عبور کردم..

به درب خروجی سالن که رسیدم..در را باز کردم و با احتیاط خارج شدم..زیاد اینجا را بلد نبودم پس تا
همینجا روی پله های ویلا کافی بود..روی پله های مرمی نشستم و دستانم را در آغوش گرفتم و تند تند
بازدمم را بیرون می فرستادم و هوای تازه به ریه هایم می فرستادم..

مدتی که گذشت خواستم برم داخل سالن که..صدای خش خشی ترسی بر دلم انداخت..متعجب و نگران به
سیاهی مطلق رو به رویم خیره بودم..مگه ترسناک تر از سیاهی هم داشتیم؟
با نگرانی از جایم بلند شدم..صدای خش خش از سمت راست می امد..

دستم را از روی ترس روی دهانم گذاشتم تا صدایم بالا نرود..تند تند نفس می کشیدم و عقب عقب می
رفتم..که ناگهان با چیزی محکم برخورد کردم و نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و محکم سقوط کردم..
انتظار برخورد با سنگفرش های مرمی را داشتم و سفر به دیار باقی اما انگاری شانس با من یار بود
چرا که خودم را معلق در زمین و آسمان حس کردم..و محصور ماندم در محلی گرم..آغوشی
نرم..محکم..مردونه..و عطری که..مال علی نبود..تلخ بود..علی شیرین می زد..این عطر تلخ بود..و
تنها می توانست مختص یکی باشد...

کیان!

ناخودآگاه گونه هایم سرخ شدند..محکم در بر گرفته بودتم..حس عجیبی بود که در آغوش او بودم اما
خجالتم حاکم وسعت بیشتری از قلبم بود..
هرم گرم نفس هایش که به گردنم خورد مور مورم شد..آب دهانم رو قورت دادم...به آرامی تقلا کردم که
بدون هیچ مکئی رهایم کرد..

روی زمین که قرار گرفتم سرم را انداختم پایین و با من من و لحنی خجول وار گفتم:

-ببخشید.. خیلی ببخشید فکر کردم سگی ..گرچه ای چیزی لای بوته ها بود.. این بود که ترسیدم و ..
دیگه نتونستم ادامه بدم و ان لحظه خجالت اور را توصیف کنم..
خیلی خشک گفت:

-مهم نیست... من بودم..
و از کنارم رد شد.. وا ماندم... دهانم از شدت تعجب باز ماند.. او بود؟ او بود و اینطوری من را ترسانده
بود و حتی کلمه ای سخن نگفت؟
وای از دست این بشر..!
سعی کردم به خودم مسلط باشم.. چند تا نفس عمیق کشیدم و به داخل سالن رفتم..
داشتم به کمک نرده پله ها.. به سمت بالا حرکت می کردم که با صدای کیان که از پشت سر آمد متوقف
شدم.. سرم را برگرداندم سمت صدای کیان و گفتم:
-پله؟
لحن کیان کاملا خونسرد و کمی کنجکاو بود..

-بدون کمک به عصا راه میری؟
لبخندی ملیح زدم و گفتم:
-سعی می کنم توی ویلا بدون عصا راه برم تا بتونم خوب تمرین کنم.. اما برای رفتن به بیرون با عصا
میرم.
دیگر چیزی گفت.. این را از سکوت مطلق حاکم شده بر سالن حس کردم.. بیخیال شانه ای بالا انداختم و
با احتیاط به طرف اتاقم حرکت کردم.
یک هفته از رفتن کیان گذشته بود و قرار بود امروز برگردد امریکا.. این روزها تنها همدم زندگی ام
دریا شده بود و کودکانگی هایش..
عمه هم خیلی به من می رسید ولی اکثر اوقات فراغتش در بیرون سپری می شد.. علی هم.. نمی
دیدمش.. فقط هنگام نهار می آمد و عصر هم می رفت.. حتی بعضی از شب ها هم نبود..
کنار دریا روی تاب باغ نشسته بودیم و با هم میخندیدیم که صدای ماشینی آمد که وارد باغ شد.. دریا با
ذوق گفت:
- عمو علی اومد..

لبخندی روی لبم نقش بست.. خودم را جمع و جور کردم.. رو به دریا با استرس گفتم:
-دریا جان.. ظاهر خوبه؟
دریا با لحنی خوشحال گفت:
-آره خاله سارا! خیلی خوبین.
با مهربانی لبخندی زدم و روی موهای نرمش را بوسیدم.. انتظار داشتم علی با دیدن ما به سمت ما بیاد
اما فقط تنها مکالمه تلفنی اش را شنیدم..
انگار زیادی گرم صحبت بود که متوجه ما نشد..
-نه امرز نمیتونم پیام..

..-
- زهرا جان عزیزم.. به مامان سپردم قول میدم بیاد بیشت..

..-
-آره آره.. باشه عزیزم..

..-
-خداحافظ..

و قدم هایش بودند که رفتند.. و سینه من بود که سوخت.. نفس های من بودند که در تنگنا قرار گرفتند.. فقط به خاطر مکالمه ای سه جمله ای؟

چی میشنیدیم؟ علی با کی حرف می زد؟ که اینگونه عاشقانه وار عزیزم خطابش کرد.. چه کسی عزیز علی بود؟

چه کسی عزیز قهرمان من بود؟

گلویم خشک شده بود و نفس کشیدن برام سخت.. دست لرزانم را روی گلویم قرار دادم و محکم فشردمش..

انگاری دریا پی به حالم برد.. با نگرانی کودکانه اش گفت:

-خاله سارا! حالت خوبه؟

چانه ام لرزید.. قطره اشکی که از چشمم چکید با تمام سرعت از جابم برخاستم و به طرف سالن

دویدم.. منی که تا به حال حتی جرئت دویدن نداشتم.. هق هق می کردم و می دویدم.. نمی دانم چه

شد.. نمی دانم چه گذشت که پایم به چیزی گیر کرد و محکم با زمین برخورد کردم.. زانویم از شدت درد

تیر کشید و جیغی که معصومانه گلویم را خراش داد..

دریا کنارم که رسید.. نشست.. همپای من اشک ریخت..

او برای چه می بارید و من برای چه؟

دریا با بغض و هق هق گفت:

-خاله سارا.. از زانوت داره خون میاد..

لب پایینم را گزیدم و تن ظریف و کوچک دریا را محکم در آغوش گرفتم.. چه قدر این دختر برای من عزیز بود!

هیچی نگفتم و هر دو در سکوت هق هق می کردیم.. ناگهان دستی روی شانه ام قرار گرفت..

با تعجب سرم را بلند کردم.. بوی عطری آشنا آمد.. با صدای دریا که بغض مانند گفت عمو کیان مطمئن شدم..

کیان با لحنی خونسرد خطاب به دریا گفت:

-دریا جان.. برو تو اتاقت.. به کسی هم چیزی نگو.. فقط به مامانت بگو دو تا باند و ضد عفونی بیاره اتاق من..

دریا چشمی گفت و از آغوش بیرون آمد و به سمت ویلا دوید.. کیان هم بدون هیچ حرفی از بازویم گرفت و بلند کرد.. سرم را از روی غم و خجالت پایین انداختم.. پایم درد می کرد و نمی توانستم به خوبی قدم از قدم بردارم..

خودش کمک کرد و من را تا اتاقی هدایت کرد.. فکر کنم اتاق خودش بود چون فضای اتاق از عطر تلخش پر شده بود..

روی لبه تخت نشاندم.. تقه ای که به در خورد.. قدم های پر صلابتش بود که به سمت در رفتند و در باز شد و باز بسته شد.. قدم های پر صلابت برداشته شد و نزدیکم جلوی پاهایم نشست..
انتظار نداشتم چنین کاری برایم بکند.. توقع زیادی بود.. با لحنی شرمگین دستم را پیش بردم و گفتم:
-خودم میزنم..

به آرامی و با ملایمت دستم را پس زد و بی هیچ حرفی پاچه شلوارم را بالا زد.. فقط مطمئن بودم از فشار زیاد خجالت و شرم مثل لبو شده ام... همیشه ترنم حالت هایم را برایم بازگو می کرد.. اینطور بود که آشنای حالت هایم بودم..

حسابی داغ کرده بودم.. وقتی ضد عفونی را روی زخم ریخت از شدت درد آخی گفتم.. ولی با گزیدن لبم آخم را در گلو خفه کردم..

کارش که تمام شد گره باند را محکم کرد.. دستش که با پوست پام برخورد می کرد مور مور می شد.. نمیدانم چرا حس کردم یه لحظه انگشت شصتتش نوازش گونه روی پوستم نشست.. اما فقط برای ثانیه ای.. شاید صدم ثانیه.. نمیدانم..

پاچه شلوارم را پایین داد.. انگاری ایستاد.. با صدایش سرم را بلند کردم:
- نمیخواه سرخ و سفید بشی... من دکترم.. و دکترم هنگام طبابت محرمه..
بی هیچ حرف دیگه ای از کنارم رفت..

حرفی که زد کاملاً منطقی بود و حسابی خجالت کشیدم که اینگونه رفتار کردم اما من واقعا تا حالا با پسری برخورد نداشتم که اینگونه به من دست بزند و پوستم را لمس کند.. تنها علی بود که..
با یاد اوری علی بغض کردم و دوباره اشک ریختم..

نمی دانستم این اشک ها کی قرار بود تمام بشود فقط میدانم دلم می سوخت به حال دل عاشقم..
فکر کردم رفته بود و من اینطور راحت اشک می ریختم و هق هق می کردم.. اما با صدایش شوکه سرم را بلند کردم:

-چرا براش اشک می ریزی؟

متعجب از حرفش سرم را انداختم پایین.. او از کجا فهمیده بود که برای کی اشک میریزم؟
این مرد که بود که اینگونه تمام معیار های ناشناخته من را می شناخت؟
نمی دانم چرا ولی یه چیزی وادارم می کرد که جوابش را بدم..
- نمی دونم..

نفس عمیقی کشید و خونسرد تر از قبل گفت:

- نمی دونی و اینطور غمباد گرفتی؟

مقاومت در برابر این مرد برایم دشوار بود.. باختم.. باختم و گفتم.. گفتم و هرچه گفتم کم گفتم.. از عاشقانه هایم گفتم.. از تنهایی هایم گفتم.. از دل کوچک و تنهایی که روز به روز به ترک هایش افزوده می شد گفتم.. از بی مهری های پدرم گفتم.. از نبود مادرم گفتم.. از نداشتن خواهر و برادرم گفتم.. گفتم و خالی شدم.. گفتم و حرف هایم مانند مشت هایی بود که روی کیسه بوکسی می نشست..

حرف هایم که تمام شد دستی به صورتم کشیدم.. خیسه خیس بود.. فکر کنم ساعت ها بود که روی این

تخت نشسته بودم و برای فرد ناشناخته کنارم از قصه زندگی ام می گفتم..
لبه لیوانی به لبم چسبیده شد..کیان بود که قصد سیراب کردن منه تشنه را داشت..زیر لب تشکری کردم و
با دو دستم لیوان را در حصار دستانم قرار دادم..حتی محبت های ناچیزش هم در سکوت بود..
تشک بالا پایین شد و نشان از اینکه کیان از کنارم برخاست..با نوک انگشتم اشک هایم را زدودم و با
دستمالی که کیان از قبل به من داده بود بینی ام را پاک کردم..

- چرا هیچ وقت ازش نپرسیدی؟

بغضم را قورت دادم و گفتم:

- حتی دوستنشم به وحشتم می انداخت..

پوزخندی زد..صدادار..تلخ..

-بهرتر بود به وحشت می افتادی تا که به این روز بیفتی..

سرم را با سردرگمی تکان دادم..

-نمی دونم..نمی دونم..

نفس عمیقی کشیدم..سوالم را به سختی به زبون اوردم:

-چند وقته ازدواج کرده؟

-2سال..

پوفی کشیدم..کیان بود دیگر...به کوتاه ترین حد امکان پاسخ می داد..

-بهتره دیگه بیخالتش شی..حالا که میدونی اون ازدواج کرده بهتره فکر های خام نکنی..بهتره به فکر به

دام انداختن داداشم نباشی..

متعجب سرم را بلند کردم..او چه می گفت؟ او چه می دانست از من؟ مگر میتوانستم خیانت کنم به همسر

علی؟

من همچین آدمی نبودم..

با لحنی غمگین گفتم:

-آقا کیان همچین فکری درباره من نکنید..من اینجور آدم بی وجدان و بی شرفی نیستم..من حیا

دارم..خیانت کار هم نیستم..

پس از کمی مکث بی هیچ حرفی اتاق را ترک کرد..من ماندم و اتاقی سکوت برانگیز..من ماندم و آینده

ای نامعلوم..

چه می کند این نابینایی؟

آگه نابینا نبودم حداقل میتوانستم حلقه در دستش را ببینم و اینگونه دل نبندم..

آهی کشیدم و برای همیشه از عشق قهرمان زندگی ام خداحافظی کردم..

یک ماه مثل برق و باد گذشت..بعد از ان جریان خیلی سعی کردم وجود علی را نادیده بگیرم..تا حدودی

موفق بودم..چون میدانستم هر چه قدر به علی فکر کنم ضربه میزنم به قلب همسرش..می خواستم به

کیان ثابت کنم من خیانت کار نیستم.. از آن هفته به بعد با علی خیلی متفاوت تر از قبل رفتار می کردم.. نمیتوانستم وجود قهرمان زندگیم را که علی بود نادیده بگیرم و به کلی فراموش کنم ولی میتوانستم بهش فکر نکنم..

صدای پا آمد.. عمه بود که اشک ریزان نزدیک تختم شد و گفت:
-الهی قربونت برم عمه جون.. الهی درد و بلات بخوره تو سرم.. نگران نباشی قشنگ عمه.. زود زود خوب میشی..

از سمت چپ تخت صدای علی بود که با لحنی مهربان خطاب به مادرش گفت:
- مادر عزیزم.. نگران نباش.. اینطور که تو داری رفتار می کنی تو روحیه سارا تاثیر می زاره.. اوکی؟
عمه با هق هق عقب کشید.. لب هایم را به هم فشردم.. خیلی سخت بود.. خیلی خیلی.. قرار بود تا چند وقته دیگر ببینم.. این دنیای مجهول را..

از سمت راست صدای پای پر صلابت و محکمی آمد که با کف پارکت های بیمارستان برخورد می کرد.. عطر تلخش که نزدیکم پیچید فهمیدم کیانه..
صدایش بلند شد.. محکم.. مردونه.. مجذوب کننده..
خطاب به من گفت:
-آماده ای؟

آب دهانم را قورت دادم.. دست هایم را مشت کردم.. از بینی نفس می کشیدم و لب هایم را به هم می فشردم.. سخت بود.. سخت بود که از دنیای تاریکی مطلق رو به رو و همیشگی ام خارج بشوم..
سخت بود..

به سختی زیر لب زمزمه کردم:

-آره..

تختم شروع به حرکت کرد.. می رفتم و می رفتم.. رسیدیم به اتاقی.. وارد شدیم.. صدای پرستار.. صدای دستگاه.. فضای خفقان آوری بود..

چنگی به گلویم زدم.. خشک بود.. باز هم این شوک بهم وارد شده بود.. دست اولم یاری ای به گلویم نرساند.. انگار سلاخی محکم سعی در خفه کردن گلویم را داشت.. دست دومم به یاری دست اولم شتافت.. نفس های عمیق و پر عمقی می کشیدم.. دستم را از روی گلویم برداشتم و مشت کردم و محکم می زدم به قلبم.. انگاری ایست کرده بود.. صداهای اطرافم نامفهوم بود.. هیچی نمی شنیدم..
حس می کردم که دارم میرم آن دنیا.. همه جا سفید شده بود.. دیگر از آن تاریکی خبری نبود.. زنی سفید پوش نزدیکم شد..

شالش را حصار صورتش کرده بود.. نمی دیدمش.. زن نزدیک و نزدیک تر می شد..

ناگهان حصار صورتش را به آرامی و با طمانیه برداشت..

دیدمش.. دیدم..

چهره اش را دیدم..

شوک زده به چهره مقابلم نگرستم.. اولین چهره ای که دیدم.. او چه کسی بود؟

چرا حس می کردم این زن به من نقطه اتصالی دارد؟

لبخندی زد و....

ناگهان ناپدید شد... همه جا تاریک شد... متعجب اطراف را نگاه می کردم.. نبود.. فریاد زدم...

اما نبود... رفته بود... و باز تنه‌ایم گذاشته بود..

نبود.. رفته بود..

صداها‌ی اطرافم را می شنیدم.. زمزمه های اطرافم.. گنگ بود اما بود.. لب خشکم را به داخل دهان کشیدم

و خیسش کردم.. صداها برایم مفهوم دار شد..

انگشتانم را تکان دادم.. حس داشتن.. دستم را به آرامی روی قلبم گذاشتم.. می زد..

زنده بودم..

صدایی که به گوشم رسید زیباترین نجوا بود برایم.. صدای مردی بود.. که به زیباترین لحن ممکن صدایم

زد..

-سارا..

نمی دیدم.. باز هم تاریک و مطلق بود رو به رویم.. گلویم می سوخت.. از شدت تشنگی..

به سختی زمزمه کردم..

-آ..ب..

دستمال مرطوبی روی لبم نشست.. لب خشکم را به نرم تر کرد..

بعد از آن لیوان آبی نزدیک لبم قرار گرفت.. جرعه ای نوشیدم.. بیشتر از آن نمی توانستم.. پس زدم..

اینبار زمزمه کردم..

-چش..مام..

صدا آمد.. خوب که دقت کردم.. صدا صدای مردونه ای بود.. بو را حس کردم.. بوی تلخی بود..

صدای مردانه خطاب به کسی گفت:

- باند هاش رو باز کنین..

زنی با صدایی نازک چشمی گفت.. قدم هایی نزدیکم شد.. دستی ظریف روی صورتم نشست.. مشغول باز

کردن چشمهایم شد.. قبل از اینکه کامل باز کند محکم مچ دست زن را گرفتم..

استرس داشتم.. دستانم می لرزیدن.. قرار بود ببینم.. ببینم این دنیای جدید را..

چانه ام لرزید و اشک هایم پی در پی روانه گونه هایم شدند.. طعم خون را در دهانم حس کردم.. اشک

هایم خون وارانه روی گونه هایم می غلتیدند..

پرستار دستم را نوازش گونه کنارم گذاشت و دوباره مشغول باز کردن باند چشمهایم شد.. چسب را

برداشت..

صدای مردانه او مد..

-پلک هات رو باز کن..

نفس هایم تند شدند.. پلک هایم را محکم به هم فشردم.. سخت ترین لحظه زندگی ام بود..

دستانم می لرزیدند.. مشتشان کردم.. اما دیگر بس بود.. تاریکی مطلق بس بود.. ضعیف بودن بس بود.. تمام

خاطرات گذشتم مانند نوار فیلم از جلوی چشمانم گذشتند.. تحقیر شدنم.. کتک های سینا که مهان نوازانه

روی جای جای بدنم می نشست..حرف ها و کتک های بابا که مانند خنجر روی قلبم ضربه می زد..تقی تقی های ستاره که بی رحمانه رو قلبم راه می رفتند..
بس بود..همه این ها بس بود..باید می بردم..باید می جنگیدم و می بردم..
نفس عمیقی کشیدم..
این آغاز و شروعی دوباره برای من بود..
پلک هایم را به ارامی از هم باز کردم..همه جا سفید بود..سفیدی مطلق..بیشتر پلک زدم..همه جا خاکستری شد..پلک زدم..سفید مشکی شد..پلک زدم..رنگ گرفتند..پلک زدم..دنیایم رنگی شد..پلک زدم..فردی مقابلم بود..پلک زدم..چهره ای مجذوب کننده..زیبا..
این..این..کیان بود؟
اولین فردی که در دنیایم دیدم؟
بغض جاگیر شده در گلویم شکست و سیل اشک هایم بر روی گونه هایم فرو ریختند..
می دیدم...می دیدم..چه میدیدم؟
کیان رو؟...یک انسان...خدایا...بار الهی...هزاران بار..هزاران بار شکر..
خندیدم...از سر شوق...از سر عشق..از سر امید...از سر خوشحالی..لبخندی محو کنج لب های کیان نقش بست..
اشک هایم می ریختند..می ریختند و می خندیدم..در باز شد..مردی دیگر وارد شد..لبخند بر لب و خوشحال وار گفت:
-سارا...تو میبینی؟
اشک هایم شدت گرفتند...این علی بود؟...قهرمان من؟...حقا که قهرمان براندازه اش بود..استوار و هیکلی بود..بعد از او زنی وارد شد..صورت زن بسیار مهربان دیده می شد..مطئن بودم عمه بود..کمی پوست صورتش چین دار شده بود..اما زیبا بود..
همگی اشک می ریختند..همپای من اشک می ریختند و می خندیدند..تنها کیان بود که متفکر به دیوار رو به رویش زل زده بود..
با خنده و بغض گفتم:
-پس دنیا اینجوریه؟این رنگیه؟
علی با لبخند گفت:
-به دنیا خوش اومدی سارا!
خندیدم..بی قید..بلند..پر ذوق..اشک ریختم..بی بند و بار..تند و تند..
عمه مدام قربان صدقه ام می رفت..
همه چی خوب بود..همه چی عالی بود..می دیدم..دنیا را...همه چی را..
و کاش این خوشحالی بی پایان بود...!

از ماشین کیان پایین امدیم..تا خوده ویلا علی و عمه همه چیز را به من نشان دادند..آدم
ها..ظاهر هایشان..درخت ها..بوته ها...آسمان..خورشید..خانه ها..ماشین ها..سنگفرش ها..خیابان
ها..و..

همه چیز را..

اما هنوز خیلی چیز های دیگر بود که دوست داشتم می دیدمشون..
تنها چیزی که می خواستم این بود که هیچ وقت خانوادم را نبینم..روی سنگفرش های باغ بزرگ عمه راه
می رفتم..همان سنگفرش هایی که قبلا تنها به برجستگی‌شان پی برده بودم..
لبخندی روی لبم نشست..به درختای سر به فلک کشیده باغ نگریستم..به بوته ها..به گل های رنگ و
وارنگ..خیلی زیبا بود..بی نهایت زیبا بود..

به سمت ویلا دوییدم..از همه زودتر وارد سالن ویلا شدم..با دیدن سالن ویلا دهنم باز ماند..چه قدر
بزرگ بود..همه سالن سفید و طلایی بود..خیلی زیبا و مجلل بود..
عمه پشت سرم وارد شد..بعد از ان علی...اما کیان نیومد..بی خیالش شدم و به نگریستنم ادامه دادم..
مبل ها..دیوار ها..میز ها..تی وی..صندلی ها..همه چیز را دیدم..دیدم و اشک ریختم..
همه چی زیبا و جالب بود..

ناگهان یاد دریا افتادم..خیلی دلم می خواست دریای خوشگلم را ببینم..با لبخند برگشتم سمت علی و عمه
که با لبخند حرکات من را نگاه می کردند..با ذوق گفتم:

-عمه..دریا کجاست؟ و روجک من کجاست که دلم می خواد صورت خوشگلش رو ببینم..
ناگهان چهره علی و عمه در هم رفت..عمه سر پایین انداخت و به سمت پله ها حرکت کرد..و بی هیچ
حرفی وارد اتاقش شد..

متعجب به رفتنش نگاه کردم..برگشتم سمت علی..نزدیکش شدم..
-پسر عمه..دریا کجاست؟

علی دستانش را داخل جیب شلوارش برد و با نوک کفشش روی زمین خط می انداخت..
-پسر عمه..

سرش را بلند کرد..شوک زده به چشمای خییش نگاه کردم..عصبی شدم..چرا هیچ حرفی نمی زد؟
صدایم را بلند کردم:

-میگم چی شـــــــده؟

علی آب دهانش را قورت داد..همانطور که نگاهش در سقف در تلاطم بود گفت:
-رفت..

پوزخندی زدم..رفت؟ یعنی چه؟ چرا انقدر نامفهوم حرف می زد؟ همین دیروز صبح بود که با دریا در
باغ حرف می زدیم؟ کجا رفته بود؟
-منظورت چیه پسر عمه؟

ناگهان صدای کیان از پشت سرم من را تو شوک برد..
- اون دنیا!

برگشتم سمتش..چی گفت؟..خندیدم..هیستیریک..شوخی می کرد؟
بغض کردم..پلکم پرید..با صدای لرزان گفتم:

- اون دنیا؟ شوخی میکنی؟
پوزخند تلخش روی مخم بود.. اعصابم را اذیت می کرد.. دست هایش را در جیبش فرو برده بود و مستقیم و پر نفوذ به چشماهیم نگاه می کرد..
-تا حالا به چهره ات نگاه کردی؟
لرزان تر از قبل گفتم:
-چرا؟
پوزخندی تلخ تر زد..
-به چشمهات نگاه کردی؟
یک لحظه خون جلوی چشماهیم را گرفت.. با عصبانیت گفتم:
-منظورت چیــــــــــــــــــــه؟
آینه ای از روی میز کنارش برداشت و نزدیکم شد.. آینه را گرفت جلوی چشماهیم.. برای اولین بار داشتم چهره خودم را نگاه می کردم..
دهانم باز ماند.. این من بودم؟
باید اعتراف کنم بی نهایت زیبا بود.. این.. این چهره؟
این چهره چه قدر آشنا بود.. این چهره...
با یادآوری چهره ی در خواب... با یاد آوری ملکه در خواب به همه چیز پی بردم.. آن چهره در خواب من بودم.. آن زن من بودم..
نفسهیم به شماره افتاد.. به جای جای صورتم نگاه انداختم.. لبای خوش فرم و نازک صورتی.. دستی به به پوست نرم کشیدم.. سفید بود.. با انگشتم به نوک بینیم زدم.. قلمی و ظریف بود.. و در آخر.. به چشماهیم...
نه.. این ان چشمها نبود.. چشمهای در خواب.. سبز بودند... اما این چشمها آیین.. چانه ام لرزید.. با حیرت و بغض رو به کیان گفتم:
- بگو که شوخی می کنی؟
کیان بازدمش را پر قدرت بیرون فرستاد و پشتش را به من کرد..
-نه شوخی نمی کنم.. چشمهای دریا الان جای چشمهای توعه..
صدای حق حق علی از پشت سرم آمد.. برگشتم سمتش.. با بغض و اشک داد زدم:
-چرا به من چیزی نگفتیــــــــــــــــــــن؟
علی سرش را به معنای متاسفم تکون داد و سرش را انداخت پایین.. برگشتم سمت کیان.. با عصبانیت داد زدم..
-میگم چرا به من نگفتیــــــــــــــــــــین؟
اینبار کیان برگشت سمتم.. با خشم.. با ابرو های کمانی اش که وقتی اخم می کرد به هم وصل می شدند.. با صدای بلندی گفت:
- ما نمی خواستیم این اتفاق بیفته.. همون موقعی که تو رو بردیم بیمارستان بعدش دریا مثل همیشه قلبش ایست پیدا می کنه و میارنش بیمارستان.. فکر کردیم اینبارم مثل همیشهست و خوب میشه.. رفت به اتاق عمل... رفت و دیگه نیومد... فقط یادمه به من گفت که چشمهام رو بدین به خاله سارا... گفت که خاله سارا چشمهاش مثل عروسکم دکمه ایه..

گفت که چشمهای نمیبینن.. چشمهام رو بدین به خاله سارا.. چشمهای دریابیش رو..
با حق هق مشتم را می زدم به قلبم.. این نهایت بی انصافی بود.. باید به من می گفتند.. باید می گفتن..
صدای هق هق توی فضای ساکت ویلا می پیچید.. علی به سرعت از سالن خارج شد.. کیان هم مشتش را
محکم به دیوار زد.. روی زمین زانو زدم.. مشتم را محکم می کوبیدم و داد می زدم:
-_____ه ن_____ه....

ولی کو دریا که صدای من را بشنوه...؟
رفت دریای من رفت.. رفت و چشمهایش را هدیه کرد به من... رفت تا من بینا بشم.. رفت تا...

با لبخند تلخی به عکسی که در حصار دستانم قرار داشت نگاه کردم.. دریای من مثل یک عروسک
بود.. خواستنی.. زیبا.. با این چشمهای آبی رنگش که هدیه کرده بود به من..
دختر کوچولوی...

قطره اشکی از چشم چپم چکید روی عکس.. لبم را گزیدم و با انگشت سبابه ام اشکم ر زددم..
قاب عکس را در آغوش گرفتم و بی هدف و ماتم زده به دیوار تاریک رو به رویم خیره شدم..
دریا یک زندگی بزرگ را به من هدیه کرده بود.. پس باید از این زندگی به خوبی استفاده می کردم..
نفس عمیقی کشیدم و قاب عکس را از آغوشم جدا کردم.. روی چهره اش را بوسیدم و روی تخت دراز
کشیدم..

به فکر فرو رفتم.. به آینده ای نامعلوم و مجهول.. بازدم را محکم بیرون فرستادم و پلک هایم را بستم..
لبخندی تلخ مهمان لب هایم شد.. این تاریکی مطلق که تا دیروز همدم بود الان دیگر نیست..
خداحافظ تاریکی مطلق من!

خداحافظ دریای من.. خوب بخوابی دختر کوچولوی ناز!

با اشک عمه را بوسیدم و محکم به خودم فشردمش.
-مرسی عمه جون.. از این همه محبتی که شما در حقم کردین واقعا شرمنده ام که نتونستم جبران کنم..
عمه با اخم مصنوعی اشک هایش را پاک کرد و گفت:
-یکبار دیگه همچین حرفی بزنی ناراحت میشم.. گلکم دخترکم.. من هنوز ناراحتم که تو داری
میری.. کاشکی می شد تو پیشم بمونی..

چشمهایم را بستم و با مهربونی رو بهش گفتم:
-عمه تو این مدت که من اینجا بودم طعم شیرین زندگی رو چشیدم.. محبت های مادرانه شما.. محبت
های...

چشمهایم را باز کردم و به علی نگاه کردم.. به لبخندش.. پایین تر ادمم.. به انگشتش که حلقه ای سفید رنگ
رویش خودنمایی می کرد.. لبخندی زدم و در خیالم گفتم.. خداحافظ قهرمان من..

برگشتم سمت عمه و ادامه دادم:

-و محبت های برادرانه داداش علی..و همینطور غذاهای خوشمزه مادر دریا و...دریای عزیزم..
نفس عمیقی کشیدم و با دوباره عمه را بوسیدم..اینبار علی نزدیکم شد و محکم بغلم کرد..
نفس در تنم حبس شد..چه کار سختی بود...خیلی سخت بود...نگاهم رفت سمت چشمهای کیان که
کنجکاوانه حرکات من را زیر نظر داشت..

نباید می باختم..باید به کیان نشان می دادم من خیانت کار نیستم..دست های لرزان و بی حس را بالا
اوردم و روی کمر علی گذاشتم..
علی با لحنی مهربان گفت:

-مراقب خودت باش سارا کوچولو...مراقب چشمهای دریایی دریا هم باش..امانت دار خوبی باش..به
درستی از شون استفاده کن..باشه؟

به یکباره تمام استرس و اضطراب از تنم خارج شد..تنم مانند پرکاه شد..دیگر نمی لرزیدم..نفسم به
راحتی می رفت و می آمد..واقعا برادرانه در حقم خوبی کرده بود..دیگر ان حس های قبل را بهش
نداشتم..فقط به عنوان یک قهرمان بهش نگاه می کردم..

لبخندی زدم و گفتم:

-چشم داداش علی!

لبخندی زد و از من جدا شد..انگار چیزی یادش آمده باشد سریع رو به من گفت:

- به آقای مظفری مسئول آپارتمان سپردم..مثل یک پدر هوات رو داره..تازه کیان هم همراهت
میاد..خودش بهتر می دونه که باید چیکار کنه..

ممنونی گفتم..

در ادامه حرفش پرسید:

-ولی سارا..مطمئنی؟

لبخندی مطمئن روی لبم نقش بست و با جدیت در کلامم گفتم:

-مطمئن تر از هر موقعی..

لبخند مطمئنی زد و من متقابلا لبخندی مطمئن تر از او زدم..دوباره عمه را بوسیدم..برای آخرین بار به
چهره علی نگاه کردم..پوستی سفید..دماغی استخوانی..لب های نازک..و چشمهایی قهوه ای رنگ..
در کل خوب و مردانه بود..و قد بلند..

علی خطاب به کیان گفت:

-داداش کیان..مثل چشمهات هواشو داشته باش..میدونی که چه قدر وجود سارا برای من و مادرم
مهمه..پس میسپرمش به تو..

کیان هم سری تکان داد..با لبخند از شون خداحافظی کردیم و با بلند شدن شماره پروازمان به طرف
هوایما حرکت کردیم..

وارد هوایما که شدیم کیان بلیط ها را داد..صندلی های ما کنار پنجره بود..به صندلی هایمان که
رسیدیم..با لحنی خجول و شرمنده گفتم:

-میشه من کنار پنجره بشینم..؟

خونسرد و بی تفاوت گفت:

-بشین..

منم بی هیچ حرفی نشستم او هم کنارم نشست.. هواپیما به آرامی صعود کرد.. با لبخند به آسمانی نگاه می کردم که ما را در خودش بلعیده بود.. ابرهایی که از نزدیکی بسیار زیبا دیده می شد.. و پرنده هایی که تا این ارتفاع اوج گرفته و بودند و پرواز می کردند.. پس پرنده ها این شکلین؟ گاهی آرزو می کردم که کاش پرنده بودم و پر می زدم..

در دل خندیدم.. به آرزوی ها و کودکانه هایم.. نگاهی به سمت چپم که کیان نشسته بود انداختم.. در کمال خونسردی به صندلی اش تکیه کرده بود و پلک هایش را روی هم گذاشته بود.. بهترین موقعیت بود برای کاویدن چهره اش..

چشم و ابروی مشکی داشت.. موهایش مشکی مشکی بود.. دماغی خوش فرم و استخوانی داشت.. لب های قله ای صورتی.. در کل می شد گفت بی نهایت جذاب و زیبا بود.. خدا بیخشد برای همسرش.. بیخیال سرم را تکیه دادم به صندلی.. این چند روز که تازه بینای دنیا شده بودم دوست داشتم خوابم و تا ابد به همه جا نگاه کنم.. بی نهایت اشتیاق داشتم برای دیدن ایران.. اما رفته رفته خواب مهمان چشمهایم شد و فارغ دنیای اطرافم شدم..

سوار سوزوکی کیان بودیم و به طرف آپارتمان مورد نظرمان حرکت می کردیم.. با اشتیاق به خیابان ها.. خانه ها.. ماشین ها.. آدم ها و.. سر تا سر ایران نگاه می کردم.. همه چی زیبا بود.. همه چی عالی بود.. ایران را بیشتر از امریکا دوست داشتم.. اینجا جایی بود که به دنیا آمده بودم.. وطنم بود.. پاره تنم بود..

جلوی برجی بزرگ و شیک نگره داشت.. اول کیان پیاده شد.. با اشاره او منم پیاده شدم.. با لبخند به برج مقابلم نگاه کردم.. خیلی شیک و زیبا بود..

به علی گفته بودم زیاد خرج نکند ولی به گوشش نمی رفت که نمی رفت.. کیان سوییچش را به نگهبان داد تا برایش پارک کند.. به سمت داخل برج قدم برداشت.. بی هیچ حرفی پشت سرش قدم بر می داشتم.. سوار آسانسور شدیم.. دکمه طبقه آخر را زد.. او.. آخرین طبقه این برج یعنی طبقه 25.. داخل آسانسور من به کفشهایم نگاه می کردم و او هم چشمهایش را بسته بود و به دیوار آسانسور تکیه کرده بود..

تنها سکوت حاکم بر آسانسور را صدای آهنگ نرمی می شکست که از آسانسور پخش می شد.. وقتی رسیدیم به طبقه مورد نظر هردو از آسانسور خارج شدیم.. پشت سرش حرکت کردم.. از آسانسور که خارج می شدی واحدی در سمت چپ و واحدی در سمت راست قرار داشت.. بینشان هم فاصله ای 2متری بود..

سوالی نگاهش کردم تا بگوید که کدام واحد مال من است.. او هم بی هیچ حرفی به در واحد سمت چپ اشاره کرد.. لب پایینم را به داخل دهانم بردم و متفکر به سمت اتاق قدم برداشتم..

تازه یادم افتاد که کلید ندارم.. همین که برگشتم محکم خوردم به او.. درست پشت سرم قرار داشت.. در کمال خونسردی از من فاصله گرفت و کلیدی را داخل قفل گذاشت و چرخاند.. در باز شد.. وارد شدم.. با

دیدن خانه نقلی و شیک لبخندی روی لبم نقش بست.. خیلی زیبا بود.. در حین زیباییش شیک و نقلی بود.. به دل می نشست.. ترکیب اساس خونه فیروزه ای و سفید بود..
صدایش از پشت سرم آمد.. برگشتم سمتش.. دست در جیب به جای جای خانه اشاره کرد و گفت:
-این خونه متعلق به توعه.. به دستور علی مجبور شدم جایی رو نزدیک به خونه خودم برات بگیرم..
به پشت سرش به در اتاق رو به روی اشاره کرد و در ادامه حرفش گفت:
-این هم خونه منه.. هر وقت مشکلی داشتی می تونی بیای و به من بگی..

سر به زیر ممنونی گفتم.. دستش را از جیبش در آورد.. داخل دستش یک موبایل بود.. موبایل را سمت گرفت و گفت:

-این موبایل هم مال توعه.. سیمکارت توش داره.. قبلا یک میس انداختم رو گوشی.. شماره منه.. آگه مشکلی داشتی میتونی به شماره من زنگ بزنی..
راجع به شغلتم باید بگم که همونجوری که علی خواسته بود میای تو مطب من به جای منشی کار می کنی تا وقتی درست رو تموم کنی.. اوکی؟
لب هایم را به هم فشردم و موبایل را گرفتم.. لبخندی زدم..
-ممنونم.. خیلی به زحمت افتادین..
سری تکون داد و عقب رو رفت.. لبه در را گرفت و به یخچال توی آشپزخونه نقلی که سمت چپ خانه قرار داشت اشاره کرد و گفت:
-توی یخچال هم پره.. چیزی لازمت اومد بگو.. فعلا!
و در را بست و رفت..

پوفی کشیدم و به قلبم اجازه سکنه دادن دادم.. از شوق اینکه قرار بود در این خانه زندگی کنم جیغ خفه ای کشیدم و با ذوق مشغول کاویدن همه جای خانه شدم.. وارد اتاق که شدم با دیدن تخت سفید و عسلی فیروزه ای و دیوارکوب فیروزه ای به وجد آمدم..
همه چیز خوب بود.. وارد پذیرایی کوچک شدم و دستی به مبل های فیروزه ای کشیدم..
روی مبل نشستم.. به تصمیم اندیشیدم.. وقتی خانواده ام من را نمی خواستند من هم تصمیم داشتم مزاحمشان نشوم..

نمی خواستم خودم را یک موجود اضافه میون آنها ببینم.. به همین دلیل تصمیم گرفتم بدون اینکه ان ها با خبر بشوند مستقل زندگی کنم..

ناگهان یاد ترنم افتادم.. خیلی دلم برایش تنگ شده بود.. به سمت موبایل یورش بردم.. اول شماره کیان را سیو کردم.. و بعد از ان مشغول شماره گیری شماره ترنم شدم.. کار کردن با این موبایل لمسی کار خیلی سختی بود ولی می شد..

با دومین بوق برداشت.. صدای خواب آلودش که پیچید توی گوشی محکم زدم بر سرم که این موقع شب به او زنگ زدم..

-الو؟

-سلام آجی!

-جان! سرکار دیده بودیم که بگه سلام عزیزم چه خبر! آبجیش رو نشنیده بودیم.. باز جدیداً مد شده اه..

از ته دل خندیدم.. دیوونه بازی هایش را فراموش نکرده بودم..
با صدای خنده من انگاری خواب آلودگی از سرش پرید چرا که با شک گفت:

-س.. ارا؟

با ذوق گفتم:

-جانم آبجی جونم.. آره منم سارا.. خوبی؟

صدای جیغش پشت گوشی پرده گوشی برایم باقی نگذاشت..

-آبجی و مرض.. آبجی و کوفت.. آبجی و زهرمار.. آبجی و زهر حلال.. تو نمیگی این همه مدت من از

نگرانی میمیرم؟ خبر مرگت چرا یک زنگ نزدی؟ من از کجا باید شماریت رو می داشتم؟ها؟

دیدم که صدایش به بغض تبدیل شد.. حق داشت.. برای منم سخت بود.. یا لحنی غمگین گفتم:

-باور کن ترنم می ترسیدم بهت زنگ بزنگ اون موقع هنوز مطمئن نبودم که بهبود پیدا می کنم.. ولی حالا همه چیز خوب شده..

-خونتونی؟

-نه..

لحن غمگینش جایش را به کوله باری از تعجب داد:

-پس کجایی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-باید ببینمت.. به این آدرسی رو که بهت میدم بیا..

اوکی گفت و مشغول یادداشت کردن آدرس شد.. موبایل را خاموش کردم و از جایم بلند شدم.. حوصله

غذا درست کردن نداشتم.. حتی اگر حوصله ام داشتم بلد نبودم.. کمی میوه توی یخچال بود.. ان هارا را

خوردم و به سمت اتاق خواب رفتم.. روی تخت دراز کشیدم.. چشمهایم را بستم.. آرام آرام خواب مهمان

چشمهایم شد و در خواب غرق شدم..

مانتو و شلوار رسمی مشکی که کیان برایم تهیه کرده بود را تنم کردم.. مقابل آینه ایستاده بودم و خودم را برانداز می کردم.. نگاهم افتاد به چشمهای آبی رنگم.. لبخندی زدم و در دل گفتم.. امانت دار خوبی هستم دریای من!

همه چیز خوب بود.. کیف دستی ام را برداشتم و از اتاق خارج شدم.. همین که خارج شدم تازه یادم افتاد

که اصلاً نمیدانم مطبش کجا هست و باید چجوری برم؟

یاد موبایل و شماره کیان افتادم.. موبایل را از داخل کیفم در آوردم.. شماره اش را گرفتم.. با اولین بوق

برداشت..

-بله؟

-سلام آقاکیان.. سارام.. ببخشید مزاحمتون شدم.. می خواستم آدرس مطب رو بدونم..

-منتظر بمون..

و قطع کرد..متعجب موبایل را آوردم پایین و به صفحه اش نگاه کردم..چرا قطع کرد؟

..اما همین که در خانه کیان باز شد پی به موضوع بردم..

کیان با ظاهری شیک و اتو کشیده..از خانه اش خارج شد..کت و شلوار خوش دوخت کاربنی با پیراهن سفید تنش بود..موهایش هم به حالت قشنگی درست شده بودند..سرم را انداختم پایین..درست بود که بینا شده بودم ولی نباید که بی حیا می شدم..

نزدیکم که شد به آرامی و زیر لب سلام کردم..او هم آرام تر از من جواب داد..به طرف آسانسور حرکت کرد..منم خیلی متین پشت سرش حرکت کردم..

سوار آسانسور شدیم و بعد از پیاده شدن از آسانسور و خارج شدن از ساختمان سوار سوزوکی کیان شدیم..

به ساختمانی شیک و زیبا رسیدیم..احتمالا مطب کیان اینجا بود..هر دو از ماشین پیاده شدیم..

وارد ساختمان شدیم..ساختمان شیک و تر تمیزی بود..وارد ساختمان شدیم..سوار آسانسور شدیم به طبقه سوم که رسیدیم از آسانسور خارج شدیم..کیان جلوتر از من راه می رفت..از آسانسور که خارج می شدی سمت چپ میز منشی بود و دو تا اتاق کنارش قرار داشت..کیان نزدیک میز منشی ایستاد و گفت:
-این میز مال توعه..کارهات رو هم به خانم نهاوندی میگم بیاد بهت یاد بده..

به میز رو به رو به در اشاره کرد و گفت:

-اینم اتاق منه..

و به در کنار میز منشی اشاره کرد و گفت:

-اینم آشپزخونست..آقای باقری مسئول اینجاست..الانم احتمالا رفته دنبال چیزی..وقتی برگشت باهات آشنا میشی..همه چیز اوکیه؟

سرم را انداختم پایین و همانطور که به کفشهایم خیره بودم زیر لب باشه ای گفتم..او هم بی هیچ حرف دیگه ای وارد اتاقش شد و در را بست..

شانه ای بالا انداختم و میز منشی را دور زدم و پشتش نشستم..یک مانیتور رویش بود با تعدادی برگه..و یک تلفن..

تا ساعت 2 داخل مطب بودیم..خانم نهاوندی زنی میانسال بود و تمام روش های کار را بهم آموخت..آقای باقری هم پیرمرد مهربانی بود که با او آشنا شدم..همه چیز خوب بود و من هم حسابی خسته شدم..هنگام برگشت با خودم فکر کردم که خب مسیر من و کیان یکی هست ولی خیلی زشت و پرروئیه که من با او برم..تصمیم گرفتم به آژانس زنگ بزنم..آژانس را که هماهنگ کردم وسایلم را جمع کردم و سوار آسانسور شدم..از ساختمان خارج شدم..کنار خیابان ایستادم و منتظر ماشین ماندم..ماشینی نزدیک ایستاد..آژانس نبود..کمی دلهره گرفتم..

شیشه دودی سمت راننده پایین کشیده شد..با دیدن پسر جوانی که عینک آفتابی زده بود و آدامس می جویید ترسم چند برابر شد ولی سعی کردم مقاوم باشم..

پسر با لحنی زشت و بدترکیب گفت:

-خانمی..بپر بالا عزیزم..می رسونمت..

دست هایم را مشت کرد..سگرمه هایم رو در هم کشیدم و با محکم ترین لحنی که سعی می کردم نلرزد

خطاب به او گفتم:

-برو رد کارت..

چند قدم به چپ رفتم.. چرا آژانس نمی آمد؟

پسر کنه تر از این حرفا بود.. دوباره کنارم توقف کرد.. این بار به او توجه نکردم و سعی داشتم مسیرم را عوض کنم اما هر جا می رفتم او هم دنبالم بود.. آژانسم نمی آمد.. یکدفعه صدای بوق ماشینی از پشت سر ماشین پسره بلند شد.. با تعجب به ماشین نگاهی انداختم.. کیان بود.. استرس به یکباره از تمام تنم خارج شد.. نفس راحتی کشیدم.. با اشاره سر کیان به طرف ماشینش رفتم.. پسره مزاحم با پوزخند گفت:

-پس بهتر از ما داری که ما رو رد می کنی!

سعی کردم نسبت به حرفش بی تفاوت باشم.. از قدیم گفتن جواب ابلهان خاموشیست..

کنار ماشین کیان سمت رانندش ایستادم و سرم را انداختم پایین.. کیان با لحنی محکم گفت:

-بشین..

متعجب سرم را بالا آوردم.. اخمهایش بدجور در هم بود.. انقدر چهره اش پر جبروت بود که دهانم خود به خود بسته شد.. بی هیچ حرفی ماشین را دور زدم و سمت شاگرد نشستم..

همین که نشستم با صدای بلندش پرده گوشهایم پاره شد و خودم را مثل موش درون صندلی فرو بردم..

-وقتی علی تـــــــو رو سپرده به من.. یعنی نـــــــباید خجـــــــالت

بکـــــــشی که با من بیـــــــای.. از این بهتره که چهارتا از این الافا مـــــــزاحمت بشن..

حرفش منطقی بود.. ولی خب شرمنده می شدم اگر ازش می خواستم برسانمی.. فعلا بهتر بود که حرف

نزنم چرا که خیلی عصبی بود.. جوری که رگ گردنش زده بود بیرون.

ماشین را روشن کرد و به طرف خانه حرکت کرد.. به خانه که رسیدیم سریع وارد خانه شدم و پشت در

سر خوردم.. دستم را روی قلبم گذاشتم.. چرا انقدر تند می زندی؟

پوفی کشیدم و مقنعم را از سرم در آوردم.. از جایم بلند شدم.. وارد آشپزخانه شدم و بعد از خوردن لیوان

آبی به سمت اتاقم رفتم تا وسائلم را حاضر کنم.. امروز قرار بود ترنم به خانه ام بیاید پس باید برای

پذیرایی چیزی آماده می کردم..

با دیدن یخچال پر از خوراکی نفس راحتی کشیدم.. همه چیز خوب بود.. با صدای قار و قور شکمم آه از

نهادم بلند شد.. نهار بلد نیستم درست کنم.. خواستم برم از داخل نت سرچ کنم و دستور پخت بگیرم که یادم

افتاد اینجا نت ندارد.. البته شایدم داشته باشه.. مردد شدم که آیا شماره کیان را بگیرم یا نه؟

بلاخره باید کاری می کردم.. نمی توانستم که بروم بهش بگویم آشپزی یاد ندارم.. بیا یادم بده..

با این اتفاق امروز هم رویم نمی شد به او زنگ بزنم.. ولی خب نمی توانستم که همه زندگیم را به میوه

خوردن به سر ببرم.. تصمیم گرفتم بروم خان اش.. اینجوری بهتر و مودبانه تر بود..

یک بافت بنفش پوشیدم و یک شال سفیدم انداختم روی سرم.. از خانه خارج شدم.. رو به روی در خانه

اش که قرار گرفتم.. چشمهایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم.. دستم را بالا آوردم و تقه ای به در زدم..

دقیقه ای بعد جلوی در ظاهر شد.. سر به زیر انداختم.. تنها دمپایی های فرشیش دیده می شد.. لیم را با

زبونم تر کردم و گفتم:

-سلام آقا کیان.. چیزه.. بخشید مزاحمتون شدم..

در سکوت منتظر نگاهم می کرد.. انگاری می خواست برایش از خواسته ام بگویم..

جوابم را نداد.. فکر کردم به دلیل رفتار امروزم قهر کرده ولی اصلا بهش نمی امد همچین آدمی باشد.. مدتی گذشت ولی هیچ عکس العملی نشان نداد.. نگاه خیره اش معذبم کرد.. با کمی درنگ سرم را بلند کردم.. نگاهش خالی از هر حسی میخ چشمهایم بود.. تا خواستم چیزی بگویم او گفت:
-خوشم نیماذ وقتی کسی مقابلم قرار می گیره سرش پایین باشه..
کمی اخمهایم در هم رفت.. خب ذات من این بود.. ولی مجبور بودم کوتاه بیایم.. چشمهایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم.. پلک هایم را گشودم.. اینبار به چشمهایم نگاه کردم.. درست مستقیم به تپله هایش..
-آقاکیان.. این ساختمان نت نداره؟
با پوزخندی که گوشه لبش بود گفت:
-موبایل رو بده..

بی حرف موبایلم را از داخل جیب بافتم در اوردم.. به سمتش گرفتم.. از دستم گرفت و کمی باهش ور رفت..

کارش که تمام شد به سمتم گرفت.. زیر لب ممنونی گفتم.. دستهایم را در جیبش فرو برد.. با کمی مکث برگشتم و به سمت خانه حرکت کردم.. وارد خانه که شدم موقعی که خواستم در را ببندم دیدم که هنوز در درگاه در خانه اش ایستاده و به من نگاه می کند.. سریع در را بستم.. پوفی کشیدم و شانه ای بالا انداختم و مشغول نت گردی شدم..

چند تا دستور پخت از اینترنت گرفتم و مشغول پختن شدم.. وقتی غذایم درست شد.. برای خودم میز را چیدم.. پشت میز نشستم و با تفکر به غذای جلویم که تقریباً باید به ان می گفت قورمه سبزی نگاه کردم.. نمیدانم چرا انقدر شل و ول بود.. بیخیال این حرف ها شدم.. الان شکمم مهم تر از این حرف ها بود.. اولین قاشق را به دهانم بردم.. بد نشده بود.. خوب نبود ولی قابل خوردن بود.. از هیچی بهتر بود.. بلاخره اولین آشپزیم بود دیگر.. تا ته بشقابم را خوردم.. بعد از اینکه ظرف هایم را شستم مشغول چیدن تدارکات برای پذیرایی از ترنم شدم.. ساعت از 7 شب گذشته بود که زنگ خانه را زدند.. دستی به موهایم کشیدم و با دو به سمت در رفتم.. از داخل چشمی بیرون را نگاه کردم.. آب دهانم را قورت دادم.. باز هم بغضی نشست در گلویم.. این دختر با نمک ترنم خواهر من بود؟
با دستهای لرزانم دستگیره سرد در را پایین کشیدم.. با کمی مکث در را باز کردم.. با دیدن ان دختر که خواهرم ترنم بود چانه ام لرزید.. اشک های ترنم ریختند روی گونه هایش.. با بغض و صدای لرزانی گفت:

-سارا!

لرزان تر از او گفتم:

-ترنم!

با سرعت دو همدیگر را در آغوش گرفتیم.. هق هقم بلند شد.. اشک های او پی در پی بر روی گونه های سرخش می ریختند.. هر دو همدیگر را سفت گرفته بودیم و از هم جدا نمی شدیم.. مدتی که گذشت و حسایی خالی شدم.. لبخندی زدم و از او جدا شدم.. کف دستم را روی صورت نرمش گذاشتم و با لبخند گفتم:

-خوبی ترنم؟! دلم برات تنگ شده بود خواهری؟

ترنم با بغض و لبخند گفت:

-خوبم عزیزم..تو خوبی؟ میتونی من و ببینی؟
با بغض سرم را به معنای آره تکون دادم و با بغض ناشی از دلنتگی در قلبم گفتم:
-آره می تونم صورت خوشگلت رو ببینم عزیزم..
چشمهایش را بست و صورتش را رو به آسمان کرد و گفت:
-خدایا شکر..شکرت!
با لبخند به سمت خانه هدایتش کردم..در را بستم و با لبخند روی مبل کنارش نشستم..چند دقیقه ای میخ
صورتش شدم..انقدر خیره شدم که صدایش در امد.
-ای بابا..اونقدری که تو نگاه می کنی فکر نکنم شوهرم به من نگاه کنه..
خندیدم..بلند..پر ذوق..نفس عمیقی کشیدم و با خنده گفتم:
-وای ترنم دارم بهترین روز های زندگیم رو سپری می کنم..
بلند شدم و از داخل آشپزخونه کل تدارکات را که برایش تهیه دیده بودم اوردم و جلویش روی میز
چیندم..تا نصفه شب مشغول صحبت کردن شدیم..از همه چی برایش گفتم..تمام ماجرا ها را..قسمت های
شیرینش خندید و تلخ هایش را چشید و اشک ریخت..بهترین دوستی بود که داشتم..در تمام مشکلات و
درد ها همدم بود..چند مدل غذا را هم به من یاد داد..همه چی خوب بود تا اینکه دیدم کمی در خودش به
سر می برد..با لبخند خطاب به او گفتم:
-چیزی شده ترنم؟
انگار که حواسش در این دنیا نبود چون که گفت:
-هوم؟
خندیدم..مطمئن شدم که مشکلی دارد و بروز نمی دهد..
-دیوونه میگم چیزی شده؟
-اها..نه خوبم..
-به من نمیتونی دروغ بگی..بگو ببینم چی شده؟
نفسی عمیق کشید و با کمی مکث خیره به چشمهایم گفت:
-کیارش رو یادته؟
کمی با خودم فکر کردم..
-آها..پسر عمت؟
لبخندی زد..
-آره..همون..اوامده خاستگاریم..
با ذوق دستانم را روی دهانم گذاشتم..
-وای ترنم..مبارکت باشه..تو که خیلی دوسش داری..پس این دلگیریت برای چیه؟
خندید..زیبا و با نمک..
-آره هنوزم دوسش دارم ولی نمی دونم چرا استرس دارم..
لبخندی مطمئن زدم و با لبخند تلخی گفتم:
-هیچ وقت از چیزی که میخوای دست نکش..هیچ وقت بد به دلت راه نده..مطمئن باش انتخابی که خودت
کردی انتخاب درستیست..

لبخندی عمیق زد و کیفش را از کنارش برداشت و از جایش برخاست..
-درسته حق با توعه..این همه سال دعا کردم که بیاد خاستگاریم و اومد..
متقابلا ایستادم..به او اشاره کردم و متعجب گفتم:
-خب حالا چرا ایستادی؟هنوز که خیلی زوده!
خندید..به ساعت اشاره کرد و گفت:
-دیرمم شده..ساعت 12شبه..طاها الان میاد دنبالم..باید برم دیگه..
خندیدم و با مهربانی گفتم:

-مرسی خواهری که تا اینجا اومدی..میترسیدم پیام خونتون که یک وقت بابام یا نوچه هاش من و ببینن..
سرش را به معنای اره تکان داد و به سمت در حرکت کرد..دوباره به چهره اش نگاه کردم..
چشمهای قهوه ای رنگ..صورتی سفید..لبای نازک..دماغ معمولی..در کل خیلی با نمک و خواستنی دیده
می شد..

خم شد تا کفش هایش را بپوشد..دست به سینه ایستاده بودم تا پوشیدن کفشهایش تمام شود..وقتی پوشید
ایستاد و رو به من گفت:
-هنوزم چالت میره تو؟
خندیدم و متعجب گفتم:
-چالم؟
متعجب تر از من گفتم:

-نگو که هنوز چهره خودت رو ندیدی؟
متعجب دستی به لپ نرم کشیدم..

-چرا..چهره ام رو دیدم ولی چالم رو نه..

خندید و دیوونه ای نثارم کرد..با بامزگی که در لحن و کلامش مشهود بود گفت:

-وقتی میخندی دوتا چال رو لپت خودنمایی می کنه..از این به بعد دقت کن..

اهانی گفتم و در دل گفتم شاید بخاطر این است که تا به حال جلوی ایینه به خودم لبخند نزدم..نگاهم رفت
سوی ترنم..به ساعت مچی اش نگاهی کرد و گفت:

- طاها الاناست که برسه..باید برم..

خطاب به او گفتم صبر کند..سریع به سمت اتاق رفتم و یک مانتو و شال پوشیدم و از اتاق خارج شدم..
با خنده به لباس هایم اشاره کرد و گفت:

-برای چی آماده شدی؟نکنه می خوای باهام بیای؟
خندیدم و گفتم:

-من که از خدامه..ولی نه می خوام مهمون عزیزم رو تا دم در بدرقه کنم..
لبخند مهربانی زد..

-مرسی خواهری چرا می خوای خودت رو به زحمت بندازی خودم میرم..

اخم مصنوعی کردم که سکوت کرد..هر دو از خانه خارج شدیم..از ساختمان خارج که شدیم..روی راه

پله های ساختمان ایستادم و دستهایم را بغلم زدم.. هر دو منتظر طاهای بودیم که متوجه شدم ماشینی سفید رنگ از سمت دیگر خیابون خلوت و روشن چراغ میده.. ترنم با دیدن طاهای دستی برایش تکان داد و برگشت سمت من.. با لبخند گفت:

-طاهای هم اومد.. خب تو هم برو تو دیگه.. به خاطر همه چیزم دستت درد نکنه خیلی خوش گذشت.. در جواب حرفش تنها با لبخند به خداحافظی ای کوتاه اکتفا کردم.. اصلا شوقی برای دیدن طاهای نداشتم.. همین که ترنم سوار ماشین شد.. با تک بوقی حرکت کردند.. نفس عمیقی کشیدم و به داخل ساختمان رفتم.. سوار آسانسور شدم.. دکمه طبقه خودم را زدم و قبل از اینکه در بسته بشود یک نفر سریع خودش را پرت کرد داخل آسانسور.. شوک زده و وحشت زده با چشمهای گرد شده دستم را روی قلبم گذاشتم..

مرد جوانی بود.. با دیدن من لبخند عریضی روی لب های بی رنگش نقش بست و با لحنی مرموز سلام کرد.. با دیدن ظاهرش لبم را به حالت چندشی جمع کردم و سرم را انداختم پایین.. اولین بارم بود آدمی را با این ظاهر شلخته می دیدم.. پیراهنش از شلوارش زده بود بیرون.. روی پیراهنش هم پر از لکه های آب دهان بود.. ریششم که حالت پشیمی پیدا کرده بود.. شلوارش هم پاچه هایش داخل جورابش بود.. اصلا این مرد مال این ساختمان بود؟

نگاه خیره اش حالم را بد کرده بود.. دوست داشتم زودتر پیاده شوم.. طبقه 24 که رسیدیم پیاده شد.. البته عقب عقب خارج شد.. طوری که تا لحظات آخر بسته شدن درب آسانسور نگاهش را از رویم نگرفت.. وقتی رفت بیرون صورتم از حالت چندشی جمع شد.. آسانسور که ایستاد سریع به سمت خانه دوییدم و کلید را روی در گذاشتم.. چرخاندمش و پریدم داخل خونه.. تنهایی زندگی کردنم چه سختی هایی دارد..

همانجا پشت در ایستادم و نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم..

بعد اینکه حالم جا آمد و لیوان آبی خوردم به سمت اتاق خواب رفتم و روی تخت دراز کشیدم.. به تمام اتفاقات امروز فکر کردم.. تا قبل از نابیناییم زندگی ام چه شکلی بود و الان چه شکلی است؟ خندیدم و به پهلو چرخیدم.. سرم را روی بالشت نرم و سفید رنگم تنظیم کردم.. و بعد از آن که کلی افکار پیچیده ام را مرور کردم خواب مهمان چشمهایم شد و فارغ دنیای اطرافم شدم..

بیمار ها یکی یکی به داخل اتاق کیان می رفتند و بیرون میامدند.. امروز هم مثل روزهای دیگر خیلی سخت بود و حسابی خستگی به من فشار آورده بود.. آقای باقری برایم چای با طعم به لیمو آورد.. با لبخند ازش تشکر کردم.. خیلی خوشمزه بود.. وقتی چایم را خوردم کمی از خستگی در رفت.. ولی دوست داشتم زودتر بروم به خانه و کسری خوابم را جبران کنم..

کش و قوسی به بدنم دادم.. وسائلم ر آرام آرام جمع کردم تا کیانم پیدایش شد.. کیفم را انداختم سر شانته ام.. کیان هم آماده از اتاقش خارج شد.. هر دو از آقای باقری خداحافظی کردیم و به سمت ماشین کیان حرکت کردیم..

سوار شدیم.. بی صدا مشغول رانندگی شد.. کمی از راه را که رفته بودیم همانطور که نگاهش به رو به

رو بود خیلی خونسرد و جدی گفت:

-مهمون داشتی..

سرم را از سمت پنجره سوق دادم سمت کیان.. او از کجا فهمیده بود؟ با این حال می خواستم کمی

بپیچونمش تا بفهمم از کجا فهمیده.. با لحنی متعجب گفتم:

-مهمون؟ کی؟

پوز خندی گوشه لبش نشست.. انگشتانش روی فرمون کمی محکم تر شدند..

-دیروز..

سعی کردم خنده ام را قورت بدم..

-دیروز؟ ساعته؟

نیم نگاهی به رویم انداخت.. نگاهش پر از حرص بود که سعی می کرد در درون مخفی کند.. دیگر داشتم

خودم را لو می دادم.. انگشتانم را توی هم قفل کردم و با لبخند ملیحی به دستانم زل زدم..

12-

یک تای ابرویم را بالا انداختم.. پس موقع برگشت ترنم او را دیده بود.. بیخیال اذیت کردنش شدم.. روز

خسته کننده ای بود.. حال این را نداشتم تا سر به سرش بگذارم.. نفسی کشیدم و با لحنی خونسرد و

خانومانه گفتم:

-بله.. دوستم ترنم بود..

فشار دستانش از روی فرمون کم شد.. انگاری بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده بود و خیالش

راحت شده بود..

خونسرد نگاهم را به سمت پنجره ماشین سوق دادم و مشغول تماشای مناظر لذت بخش خیابون های

رشت شدم..

جلوی واحد خودم قرار گرفتم.. کلید را از توی کیفم در آوردم.. مردد بودم برای حرفی که می خواستم به

زبون بیاورم.. لبم را با زبانم تر کردم.. با کلید بازی بازی می کردم.. پشتم بهش بود.. فکر کنم خودش فهمید

برای گفتن چیزی مرددم چرا که صدایش از پشت سرم آمد..

-چیزی شده؟

نفس عمیقی کشیدم.. تصمیم گرفتم حرفم را بگویم.. کلید را در مشتم قرار دادم و برگشتم سمتش.. سر به

زیر انداختم و گفتم:

-ببخشید اقاکیان.. من هنوز نتونستم دریا رو ببینم.. می خواستم اگه میشه برم کنار دریا..

دستهایش را توی جیب شلوارش برد.. متفکر به من نگاه کرد.. بعد از کمی مکث برگشت سمت در

خونش.. کلیدش را از داخل جیبش در آورد و همانطور که ان را داخل قفل در می گذاشت و می چرخاند

گفت:

-فردا میریم..

در واحدش باز شد.. وارد شد اما همین که خواست در را ببندد صدایش زدم..

لبه در را نگه داشت.. منتظر نگاهم کرد.. مردد گفتم:

-میریم؟ یعنی باهم بریم؟

کیان پوزخند کمرنگی زد و یک تای ابروش را داد بالا..

-نظر بهتری داری؟

سری به معنای منفی تکان دادم.. او هم بیخیال در واحدش را بست.. لبم را بغض مانند غنچه کردم و با مشتت آرام زدم به سرم..

-اه.. چه حرفا میزنی سارا.. خب مگه بدبخت نمیگه علی من رو به اون سپرده؟ خب اونم نمی تونه تنهات بزاره..

نفسم را آه مانند بیرون فرستادم.. تا کی میتوانستم این برج زهرمار را تحمل کنم؟ کلید رو که توی حصار انگشتانم بود را روی در گذاشتم و چرخوندم.. در باز شد.. وارد خانه که شدم بعد اینکه در را بستم وارد اتاق شدم و لباس هایم را عوض کردم.. برای نهار لازانیایی که ترنم یاد داده بود را پختم و خوردم.. مزه اش خیلی خوب شده بود..

بعد از آن روی کاناپه جلوی تلویزیون نشستم.. تی وی روشن بود.. تنها نگاهم را جذب خودش کرده بود.. بلکه افکارم در دنیای دیگری سیر می کرد..

دیگر باید آماده می شدم برای کنکور.. باید شروع می کردم به درس خواندن.. باید تمام کتاب های لازم را تهیه می کردم و درس می خواندم..

باید به رشته مورد علاقه ام یعنی جراحی قلب برسم.. می خواهم قلب تمام دختر کوچولو هایی مثل دریا را درمان کنم.. اینگونه می توانستم دینی که نسبت به دریا داشتم ادا کنم.. لبخندی زدم و رو به آسمون گفتم:
-خدایا.. یعنی میشه؟

یکی در دلم نهیب زد و گفت.. چرا نشود.. تو بخواه.. همه چی ممکن میشود.. لبخندی زدم و تا شب خودم را سرگرم کانالهای تلویزیونی کردم..

شب موقع خواب هوا خیلی گرم بود.. تصمیم گرفتم یک لباس خواب نازک تر بپوشم.. رفتم سراغ کمدم.. به لباس های نازک که نگاه کردم گونه هام سرخ رنگ شدند و لبم را گزیدم.. یعنی علی تمام این لباس ها را برای من تهیه کرده بود؟

ناگهان یاد حرف عمه افتادم که در لحظات آخر گفت که خودم تمام لباس ها و وسایل های شخصیت را برایت تهیه کردم و فرستادم ایران..

نفس راحتی کشیدم و یکی یکی لباس ها را از نظر گذراندم.. توجهم به یک لباس خواب سفید جلب شد.. تقریباً خیلی باز نبود خیلی هم بسته نبود.. قسمت های یقه و بالا تنه حریر بود.. خدارا شکر من هم که تنه ایتم.. پس مشکلی هم نیست.. وقتی لباس را بر تن کردم از خودم شرمم شد.. خواستم درش بیاورم ولی از این بهتر هم در کمد یافت نمی شد.. باقیشان هم از این بدتر بودند و یا هم که خیلی گرم بودند.. به خودم دلداری دادم که سارا.. نگران نباش.. تو تنهایی.. لبخندی روی لبم نشست.. لباس کپ تنم نشست.. همین که روی تخت خزیدم.. زیر دلم تیر کشید.. لبم را به دندانم گرفتم که صدایم بالا نرود.. با چشمهای گرد شده شروع کردم به روزشماری روز ها.. تازه یادم افتاد که امروز اولین روز عادت بود.. نفسم آه مانند از تنم خارج شد.. بغض کردم.. زیر دلم کمی تیر می کشید.. همیشه این موقع ها خیلی خون از دست می دادم و سرگیجه داشتم.. به ناچار از روی تخت بلند شدم و آهسته آهسته به سمت سرویس رفتم.. کارم که تمام شد دوباره روی تخت دراز کشیدم.. از لباسی که در تن داشتم خوشم آمده بود.. زیادی خنک بود.. لبخندی زدم و چشمهام رو بستم و کم کم خواب مهمان چشماهم شد..

با صدای زمزمه و سرو صدایی ریز از خواب بلند شدم.. کمی پلک زدم تا همه چیز خوب شد.. چون موقع

خواب یادم رفته بود چراغ اتاق را خاموش کنم روشن بود.. سرم را از روی بالشت نرم بلند کردم.. موهایم را که به جلوی چشمم آمده بودند و دیدم رو تار کرده بودند با دست کنار زد.. گوشه‌هایم را بیشتر تیز کردم.. صدا از سمت سالن پذیرایی می آمد.. ناخودآگاه قلبم فرو ریخت.. ته دلم خالی شد.. ترس تمام وجودم را در بر گرفت.. دستم را روی قلبم گذاشتم و از تخت پایین آمدم.. ابر تخت که تکان خورد با ترس به ابر نگاه کردم.. هیچ چیز نبود.. سری تاسف بار بر روی خودم تکون دادم.. دوباره برگشتم سمت پذیرایی.. از اتاق خارج شدم.. با شنیدن صدای زمزمه چند نفر از پشت در و به سختی سعی داشتن کلید را به هر نحوی شده باز کنن سست شدم.. سرم گیج رفت.. یادم افتاد که قرص فروس سولفات نخوردم.. نمی دانستم باید چیکار کنم.. لحن زمزمه گویشان خوش حال شد.. انگاری داشتن موفق می شدند.. عزمم را جزم کردم و پاورچین پاورچین سمت در رفتم.. از داخل چشمی که نگاه کردم با دیدن همان مردی که تو آسانسور دیده بودمش به قلبم چنگ انداختم.. به همراه یک مرد دیگه خم شده بودند روی کلید و مشغول باز کردن در بودند.. چشمهایم تار شده بودند.. چند تا نفس عمیق کشیدم تا بتوانم موقعیت را دریافت کنم و به فکر چاره ای باشم.. تنهایی از پشیمان بر نمی آمدم.. با یادآوری موبایل و شماره کیان انگار دنیا را به من دادند.. با خوشحالی سعی کردم مقاوم باشم.. کمی سرم را به چپ و راست تکان دادم تا بتوانم دیدم را بهتر کنم.. به سمت اپن دوبیدم و موبایل را از رویش برداشتم.. به سمت اتاق خواب دوبیدم و همانطور که نگاهم سمت در ورودی بود شماره کیان را به سرعت گفتم.. گوشه‌ی را مقابل گوشم گرفتم..

بوق اول.. بوق دوم... چهارم.. ششم.. دهم..

بر نمی داشت.. پاهایم می لرزیدند.. انگشتانم روی صفحه کلید یخ زده بودند و وایبره می رفتند.. دوباره تماس گرفتم.. چرا بر نمی داشت؟

بوق اول.. بوق دوم.. بوق سوم..

-الو

صدای خواب آلودش در موبایل پیچید.. سرتاسر تنم را خوشی در بر گرفت.. با لبخند ناشی از حس خوب الان گفتم:

-آقا کیان.. آقا کیان لطفا زود بیاین خونه من.. زوده زود لطفا.. دو تا مرد اومدند پشت خونه من و سعی دارن کلید رو بشکنن..

صدایش جدی و محکم شد.. البته برگه های عصبانیش را نادیده نمی گیرم.. صدایش را داد مانند بیرون فرستاد..

-الان تو کجایی؟

آب دهانم را قورت دادم.. وقت تنگ بود.. چه سوال هایی که نمی پرسید..

-خونم.. خونم.. تو اتاقم.. تو رو خدا زود بیاین..

ناگهان صدای شکسته شدن در پذیرایی آمد.. با چشمهای گشاد شده به دو مردی که با خوشحالی پریدند به داخل خانه نگاه کردم.. از روی وحشت جیغی کشیدم.. موبایل از دستم رها شد.. با سرعت تمام در اتاق را به هم کوبیدم و قفلش کردم.. یک بار.. دوبار.. سه بار... و از این بیشتر نمی شد.. گریه گرفته بود.. می لرزیدم.. صدای داد کیان از گوشه بلند شد..

-سارا

به خودم آمدم.. در را رها کردم و به سمت موبایل خیز برداشتم.. همین که موبایل را برداشتم دو نفر

همزمان محکم مشت زدند به در و سعی داشتند در را بشکنند..
با جیغ گفتم..

-کیان ————— یا!

صدای کیان نگران شد.. انگاری سوار ماشین بود.. با لحنی که سعی داشت آرام کند گفت:
-ببین سارا.. ساکت باش.. الان می رسم.. تو راهم.. تو راهم فقط برو قایم شو..
داد زد:

-برو قایم شو!

سرم رو هیستریک به معنای باشه تکون دادم و همانطور که اتصال تماس موبایل وصل بود به زیر تخت
خیز برداشتم و خودم را آنجا پنهان کردم..

صدای بوق راهنمای ماشینش آمد.. حتی صدای نفسهای عصبیش به گوش می خورد.. آخر لعنتی این وقت
شب کجا بودی؟

گریم بند نمی آمد.. فین فین می کردم.. هق هق می کردم.. می لرزیدم.. گوشی در حصار انگشتانم و پیره می
رفت..

شدت ضربه هایشان بر روی در بیشتر شد.. داد و هوار نمی کردند.. فقط با تمام قدرت به در می
کوبیدند.. لبم را محکم می گزیدم تا صدای جیغ بلند نشود.. فایده نداشت که زیر تخت مخفی شده
بودم.. حداقل اگر می آمدند داخل من را به راحتی گیر می انداختند.. از زیر تخت بیرون آمدم.. گوشه دیوار
رو به در همانطور که گلدان روی عسلی در دستانم بود و می لرزیدم منتظر بودم تا هر لحظه بیایند
داخل..

یکدفعه به خاطر فشار زیاد اضطراب و ترس گنجداده شده در تنم دیده ام تار شد.. سرم هم گیج رفت.. اتاق
دور سرم چرخید.. در اتاق شکسته شد.. موفق شدند.. نمی دیدم.. هیکل دو مرد تمام سیاه رنگ.. جلوی
چشمهایم بودند.. روی لب هایشان سراسر خنده بود.. صدای خنده شان مبهم به گوشم می رسید.. گوشه
دیوار سر خوردم.. گلدان از دستم رها شد و کنارم افتاد و با صدای بدی شکست.. فقط توانستم زیر لب
بگویم کیان.. و همه چی بر روی دیدگانم تار شد و دیگر هیچی نفهمیدم..

با ریخته شدن قطرات خیس روی صورتم پلک هایم را باز کردم.. آرام آرام پلک زدم..
نسبت دیدم به اطراف خوب شد.. موقعیت را که دریافت کردم متوجه شدم توی اتاق خودم هستم.. با یاد
آوری چند دقیقه قبل چشمهایم گرد شد و روی تخت نشستم.. با دیدن کیان رو به رویم بغضی عمیق بر
روی گلویم نشست و تند تند گلوله های قطرات اشک بر روی گونه هایم ریختند..

کیان با عصبانیت دستانش را مشت کرده بود و در اتاق قدم رو می رفت.. با دیدن چشمهای بازم وسط
اتاق از حرکت ایستاد.. به طرفم آمد.. با عصبانیت دندان هایش را به روی هم سایید و خشن گونه غرید:

- تو رو با این وضع دیدن... دیدن... می فهمی؟!

به لباس خواب در تنم نگاهی انداختم..

چشمهای گرد شده ام را بستم.. لبم را گزیدم.. آنچنان که شوری خون را در دهانم چشیدم..

چرا از خاطر برده بودم که لباس هایم را باید عوض می کردم؟
 قطره اشکی از چشمم چکید. تا حالا اینگونه در برابر مردی نایستاده بودم. چه قدر خودم را لعنت فرستادم که این لباس را در تنم منور کردم..
 کیان سعی کرد نگاهش را از لباسم بگیرد. شرم و گونه های سرخ شده ام را که دید عقب کشید. اخمهایش باز شدند. پشیمانی در چشمانش بیداد می کرد..
 بغضم را قورت دادم. با لحنی لرزان صدایم را از ته گلویم بیرون فرستادم:
 -م..ن..من..نمی..دونستم..باید...چی..کار کنم..
 پوفی کشید و چشمهایش را بست. دستانش بار دیگر مشت شدند و روی دیوار فرود آمدند. تن دیوار به ریشه در آمد..
 دلم به حال دستش سوخت. با همان دست خونی اش از اتاق خارج شد. با انگشتم اشکانم را زدودم و به سرعت از روی تخت بلند شدم. تا خواستم پایم را از اتاق بیرون بگذارم. یادم از لباسم آمد. نگاهم که به سمت تنم رفت باری دیگر گونه هایم رنگ سرخی گرفتند. لبم را گزیدم و به سمت کمد رفتم و لباسم را با بافتی بلند و شالی که تا آخرین تار مویم را پوشاند از اتاق خارج شدم. به قفل در که شکسته بود و حال درست شده بود نگاه کردم..
 سری از روی غم تکان دادم و نگاهم رفت سمت آشپزخانه. کیان لیوان آبی را سر کشید. نفسی آرام و آه مانند بیرون فرستادم و به سمت آشپزخانه رفتم. بی هیچ حرفی به سمت کابینت رفتم و ضدعفونی و باند را برداشتم و در کابینت را بستم. به سمتش رفتم و باند و ضدعفونی را سمتش گرفتم..
 نگاهم کرد. تهی از هر حسی. به جای جای صورتم نگاه انداخت. معذب شدم. سرم را پایین انداختم. ضدعفونی و باند را از دستم گرفت و از آشپزخانه خارج شد..
 روی میبل پذیرایی نشست و مشغول باند پیچی دستش شد..
 تصمیم گرفتم از جریانات با خبر شوم. از آشپزخانه خارج شدم و روی میبل رو به رویش نشستم..
 حتی سرش را بلند نکرد تا نگاهم کند. چشمانش تنها دستش را می کاوید و هیچ!
 کمی این دست و آن دست کردم تا بلاخره سوالم را به زبان آوردم..
 -چه اتفاقی افتاد؟
 انگار منتظر این سوالم بود. نفس عمیقی کشید و ضدعفونی و باقی باند را روی عسلی چوبی کنار میبل گذاشت..
 سرش را به سمتم برگرداند و نگاهش در چشمانم قفل شد. اینبار بی اختیار در چشمانش خیره شدم. بی اراده. به خواسته قلبم. نگاهش برق عجیبی داشت..
 -باز داشت شدند..
 معذب شدم. نگاه از نگاهش گرفتم و سر پایین انداختم..
 -کی رسیدین؟

-به موقع!

و چه خوب بود که به موقع رسیده بود. اگر حتی لحظه ای درنگ می کرد شاید الان همه چیز فرق می

کرد..

-ممنون!

هیچی نگفت.. تنها میخ صورتم بود.. پا روی پا انداخته بود و زوم من بود.. زیر نگاه های داغش طاقت نیوردم.. بی اختیار گفتم:

-چیزی شده؟

پوزخند زد.. اینبار تمسخرآمیز نبود.. تلخ بود.. و عمق معنای تلخش را خدا می دانست و بس! از جایش برخاست.. به سمت در رفت.. ایستادم.. جرئت نکردم تعارف کنم بماند.. اولین بار آمده بود خانه ام و چه مهمانداری خوبی کرده بودم.. خواست خارج شود که ایستاد.. بدون اینکه برگردد سمتم.. صدایش جدی بیرون فرستاده شد..

-دیگه حتی حق نداری از خونت به تنهایی تا مغازه بری و برگردی.. به خاطر همه چی به من اطلاع میدی.. این مرد توی همین ساختمون زندگی می کنه.. و بعد اینکه ازاد بشه می تونه هر خطری تو رو تهدید کنه.. پس به حرفم گوش کن..

متفکر گونه در دل گفتم.. چرا انقدر برای یک امانت خودش را به اب و آتش می زند؟ نمی دانم چرا دلم نمی خواست این حرف هایش را به خاطر امانت بودن تفسیر کنم.. دلم خواسته ای دیگر داشت.. می خواست که او این ها را به منظوری دیگر بیان کند.. در دل با خودم نجوا کردم که.. سارا.. چه می خواهی؟ مگر جز امانت داری می تواند حس دیگری نسبت به تو داشته باشد؟ او؟ کیان؟ کسی که قلبش نمی تواند اجازه عبور به کسی را در خود دهد؟ تنها یک حس به تو دارد..

حس مسئولیت!

وقتی از افکارم خارج شدم.. دیدم که رفته بود.. چه قدر در افکارم غرق بودم که حتی تشکر نکردم به خاطر کمک امشبش..

نفس عمیقی کشیدم و روی میل نشستم.. به ساعت نگاهی انداختم.. صدایی توجهم را از سمت خیابان جلب کرد.. صدای اذان بود.. همان نغمه زیبا و آرامش دهنده که هر روزه در روز های نایبایی مسکن درد هایم بود..

نزدیک پنجره رفتم.. پرده را کنار زدم و خیابان را نگریدم.. مسجدی نزدیک همین برج بود.. لبخندی روی لبم آمد.. نماز صبح بود.. بهتر بود فرصت را غنیمت بشمرم و شکر خدا را برای کمک به خودم به جای بیاورم.. بعد از اینکه نماز را با لذت خواندم تصمیم داشتم من بعد از خدای خودم در سه وقت شکر کنم.. به خاطر همه چیز.. به خاطر بیناییم.. به خاطر زنده بودنم.. به خاطر دریا.. و..

فردای آن روز که از مطب برگشته بودم یاد رفتار های کیان افتادم.. انگاری دیگر از آن سرمای همیشگی اش خبری نبود.. درجه ای منفی از آن سرما کاسته شده بود.. هنگامی که از مطب بر می گشتم به همراه کیان رفتیم کتاب خانه و تمامی کتاب های مورد نظر برای کنکور را خریدیم.. از کیان خواستم که اگر

سوالی داشتم می توانم از او بپرسم یا نه؟

او هم خیلی خونسرد گفت آره.. کمی از چایم را خوردم و باز مشغول حفظ کردن مبحث های زیست شدم.. درسم که تمام شد ناگهان یاد دریا و وعده امروز کیان افتادم.. او قرار بود امروز مرا به دریا ببرد.. به سرعت کتاب هایم را جمع و جور کردم و به اتاق رفتم و حاضر شدم.. ناگهان یاد اتفاقات دیشب افتادم.. تصمیم گرفتم لباسی مناسب که در شخصیت یک خانم ایرانی است بپوشم.. یک مانتو طوسی ساده و شیک همراه شال و شلوار ست پوشیدم و بعد از برداشتن کلید و موبایل.. کفش های کالج مشکی ام را پوشیدم و از خانه خارج شدم..

به سمت واحد کیان راه افتادم.. پشت در که رسیدم.. نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به در زدم.. بعد از دقیقه ای در گشوده شد و کیان با لباس خانه مقابلم ظاهر شد.. یک گرمکن سفید نیم استین شیری پوشیده بود که عضلاتش را بدجور به نمایش گذاشته بود.. سرم را پایین انداختم و زیر لب سلام کردم.. جواب سلامم را که داد گفتم:

-قرار بود بریم کنار دریا..

کمی مکث کرد.. اما بعد سری به معنای اره تکان داد و زیر لب گفت منتظر بمون و به داخل رفت.. زیادی شوق و اشتیاق داشتم برای دیدن دریا.. می خواستم بنشینم کنار دریا و ساعت ها به دریا خیره شوم..

مدتی بعد کیان دم در حاضر شد.. به لباسش نگاهی انداختم.. تیشرتی جذب آبی فیروزه رنگ پوشیده بود که خیلی به او می آمد و عضلاتش را به شدت به نمایش گذاشته بود.. به همراه شلوار کتان مشکی و کالج های مشکی.. موهایش هم مثل همیشه داده بود بالا..

سرم را از روی خجالت پایین انداختم.. در خانه اش را بست و دستانش را داخل جیب شلوارش فرو برد و به سمت آسانسور حرکت کرد..

پشت سرش حرکت کردم و سوار آسانسور شدم.. داخل آسانسور تنها نگاهم از داخل آینه به رو به رو ام به کیانی بود که سرش را به دیواره آسانسور تکیه داده بود و چشمهایش را بسته بود.. میخس شده بودم که ناگهان چشمهایش باز شدند و مچم را گرفتند.. دست پاچه چشمهایم گرد شدند.. یکدفعه به خودم آمدم.. از روی خجالت و شرم سرم را تا حد ممکن پایین انداختم و محکم لبم را گاز می گرفتم تا جیغم به هوا نرود.. چه سوتی و جشنتاکی داده بودم.. الان پیش خودش می گوید این دختر دلباخته من شده است.. دندان هایم را از شدت حرص به هم فشردم.. تا خواستم زیر لب به خودم لعنت بفرستم آسانسور توقف کرد و کیان بی توجه من از آسانسور خارج شد.. نفس راحتی کشیدم و پشت سرش حرکت کردم..

با دیدن منظره رو به رویم نفس در سینه ام حبس شد.. این منظره بیش از اندازه نفس گیر بود.. حلقه های اشک در چشمانم نقش بستند.. دستانم شل شدند و آویزان شدند.. بغض کردم.. با لبخندی عمیق آرام آرام به سمت دریا رفتم.. کیان هم دستانش را بغل زده بود و حرکات من را می نگرید..

انتهای دریا نا پیدا بود.. بسیار وسیع و عظیم بود.. می توانست هزاران هزار انسان را در خودش

بیلعد.. خم شدم و کفش هایم را از پایم در آوردم.. ایستادم و به راهم ادامه دادم.. درست کنار دریا

ایستادم.. نشستم و زنانم را بغل زدم.. موج های آرام دریا به پاهایم برخورد می کردند و حس خوبی به

من دست می داد.. چشمهایم را بستم و گذاشتم نسیم موهایم را در هوا پریشان کند و موهایم آزادانه برقصند.. بگذار پایکوبی کنند.. این خوشی تنها متعلق به من نبود.. متعلق به جای جای جسم و روح بود.. چشمهایم را باز کردم.. حس کردم کسی کنارم نشست.. سرم را که برگرداندم کیان را کنارم دیدم که او هم به دریای بی کران خیره بود..

لبخندی زدم و نگاهم را به سمت دریا سوق دادم.. با لحنی خجول وار و مهربان زمزمه کردم:
-خیلی زیباست!

هیچی نگفت.. خوشحال بودم که حرف نمی زند.. اینگونه می توانستم من به راحتی صحبت کنم.. باز هم بغض کردم..

با لحنی غمگین و بغض آلود و لبخندی تلخ که چاشنی سختم کرده بودم زمزمه کردم:

-خیلی خوشحالم که می توئم دریا رو ببینم.. آسمون رو ببینم.. این دنیای رنگارنگ رو ببینم.. اما.. اما نمی دونم این هدفی رو که در پیش دارم درسته یا نه..

نمی دونم ایا درسته که به دیدار خانواده ام میرم یا نه؟ همه چی برام غیر معقول و نامفهومه.. تنها به هدفم فکر می کنم.. اما تا کی می خوام به این تنهایی ادامه بدم؟

از شدت گیجی و اشک.. چانه ظریفم لرزید و سرم را به طرفین تکان دادم و روی زانوانم قرار دادم.. شانه های ظریفم می لرزیدند.. نشانه این اشک ها بودند..

حسابی که خالی شدم.. صدای کیان بلند شد.. لحنش خونسرد و عجیب بود..

-سر خیابون منتظر بودیم تا چراغ سبز بشه.. دوباره دیدمش.. می خندید.. گیس های طلایش تو هوا می رقصیدند.. می خندید.. باز هم از همون خنده های ملیح که...

سرم را متعجب از روی زانوانم بلند کردم.. به کیان نگاه کردم.. به دریا پوزخندی زد و از جایش برخاست.. دستانم از بغلم رها شدند.. از جایم برخاستم.. او درباره چه می گفت؟
اصلا چه می گفت؟

متفکر پشت سرش قدم برداشتم.. می رفت به سمت ماشین.. کفش هایم را پایم کردم و همراهش به طرف ماشین حرکت کردم.. او هم انگاری دنیایی نامفهوم داشت.. آهی کشیدم و به راهم ادامه دادم..

توی اتاق مشغول درس خواندن بودم و سعی می کردم مبحث های سخت و عجیب و غریب ریاضی و فیزیک را در ذهنم حک کنم.. ته خودکار را مدام به پیشانی ام می کوباندم تا مگر در ذهنم گنجانده شود.. ناگهان موبایلم روی میز لرزید و صدای زنگش بلند شد.. خودکار را وسط کتاب قرار دادم و موبایل را برداشتم.. اسم کیان روی صفحه اش خودنمایی می کرد.. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.. نمی دانم چرا این روزها رفتارهای این مرد برایم زیبا دیده می شد.. هر یک از رفتارهایم برایم جذاب بود..
دکمه اتصال را زدم و موبایل را مقابلم گوشم قرار دادم..
-الو؟

صدایش جدی به گوش رسید.. مثل همیشه پر صلابت..
-سلام.. می خواستم بهت بگم علی و عمه ات قراره دو روز دیگه بیان ایران.. علی گفت که بهت خبر داده باشم..
لبخندی زد.. خوشحال شده بودم.. نمی دانم چرا دوست داشتم مکالمه ام را اینجا خاتمه ندهم.. می خواستم هنوز طولانی شود.. با لحنی خجول گفتم:
-ممنون.. حالا کجا قراره برن؟
نفس عمیق مانند به گوش خورد..
-میرن خونه پدرت
متعجب و شوک زده دستم را روی دهانم گذاشتم.. چرا آنجا؟
-اها..

از شدت شوک دیگر نتوانستم بحث را ادامه دهم.. تصمیم گرفتم به تماس خاتمه بدم..
-خیلی ممنون از خبرتون.. شبتون خوش!
به آرامی خداحافظی گفت و قطع کرد.. موبایل را در دستانم فشردم.. این کار عمه یعنی چه؟
مگر نمی دانست دلم نمی خواهد به خانه مان برگردم.. نکنند می خواهد من را با خانواده ام رو به رو کند؟
از سر کلافگی پوفی کشیدم.. موبایل را روی میز قرار دادم و کتاب را بستم.. از پشت میز مطالعه چوبی ام بلند شدم و از اتاق خارج شدم..
وسط پذیرایی ایستادم.. یکی در دلم نهیب زد که سارا.. به دیدنشان برو.. برو و با غرور راه برو و بگو برای خودت کسی هستی.. نگذار که هنوز هم تو را ناچیز فرض کنند..
لبخندی روی لبم نقش بست.. همین کار را می کنم.. می خواهم به ستاره و بابا و سینا نشان دهم که من.. سارا.. همان که لیاقتش فقط سطل زباله سر کوچه بوده است برای خودم کسی هستم..

مشغول درست کردن آش بودم.. دستور پختش را از اینترنت گرفته بودم و با شوق زیاد می پختمش..
دوباره به آشپزخانه رفتم.. پا روی سرامیک های براق و سرد آشپزخانه گذاشتم.. نزدیک اجاق گاز قرار گرفتم و سر قابلمه آش را برداشتم.. سرم را خم کردم و نزدیک قابلمه بردم.. بوی خوش آش در بینی ام پیچید.. لبخندی زد.. این آش را با هدف کیان پخته بودم.. می خواستم همین طور که می روم خانه اش برای پرسیدن سوال درسی این آش را هم ببرم..
آش آماده شده بود.. نمک دان سفید رنگ که طرح فلفل دلمه ای بود را از روی میز کابینت برداشتم و کمی نمک چاشنی اشم کردم.. قاشقی برداشتم و کمی از آش را چشیدم.. با این که بار اولم بود ولی خیلی خوشمزه شده بود.. آش را در کاسه ای چینی و زیبا ریختم.. رویش را با کشک و گردو خرد شده و پونه داغ تزئین کردم.. از شدت شوق به وجد آمده بودم.. حریصانه می خواستم کاسه را درسته قورت دهم.. اینجا بود که به عمق خودشیفتگی خودم پی بردم..
کاسه را روی این گذاشتم و به سمت اتاق رفتم.. سارافنی شیری رنگ تن کردم.. با شلوار جین آبی.. شال آبی هم سرم انداختم و از اتاق خارج شدم.. سینی ای از آشپزخانه برداشتم و کاسه را در سینی قرار

دادم.. موبایل و کلید خونه و برگه سوالم را با خودکاری در جیب سارافنم قرار دادم و بعد از پوشیدن کفش هایم و برداشتن سینی از خانه خارج شدم..

رو به روی درب خانه اش که ایستادم.. نفس عمیقی کشیدم.. نمی دانم چرا هر وقت مقابل خانه اش که می ایستادم استرس تمام وجودم را در بر می گرفت.. دستم را با مکت بالا آوردم و تقه ای به در زدم.. بعد از دقیقه ای در باز شد.. دست چپش در جیب شلوار جینش بود و دست راستش روی لبه در بود.. منتظر نگاهم می کرد.. خجالت زده به سینی آتش اشاره کردم.
-براتون آتش آوردم..

ابرویی بالا انداخت و با نیشخند محوی عقب رفت و در را کاملاً باز کرد.. متعجب نگاهش کردم.. با ابرو به داخل خانه اش اشاره کرد و گفت:
-مگه برام آتش نیوردی؟ بیا تو!

لب و رچیدم و اهانی گفتم.. وارد شدم.. در را بست.. ایستادم.. منتظر ماند تا حرکت کنم.. خانه اش مثل من بود.. منتها ترکیب رنگ و چیدمانش با خانه فانتری من زمین تا آسمان فرق می کرد.. ترکیب رنگ خانه و سائل هایش مشکی و سفید بود.. زیبا بود..

وارد آشپزخانه اش شدم و سینی را روی میز نهار خوری دایره شکلش گذاشتم.. روی مبل رو به تلویزیونش نشستم.. مردد بودم که بگویم که سوال دارم.. پشیمان شدم.. خواستم به سمت در بروم که گفت:
-مگه سوال نداشتی؟

با چشمهای گرد شده همانطور که پشتم به رویش بود از حرکت ایستادم.. او از کجا فهمیده بود؟ برگشتم سمتش.. سرم را پایین انداختم و گفتم:
-بله داشتم..

سرش را تکان داد و با دست به مبل کنارش اشاره کرد و گفت:
-خب چرا ایستادی؟.. بیا بشین.

باشه ای گفتم و روی مبل نرم و چرمی مشکی رنگش نشستم.. برگه سوالم را از جیب سارافنم در آوردم و به سمتش گرفتم.. برگه را گرفت و نگاهی دقیق به رویش انداخت.. کمی بعد به من اشاره کرد که به برگه نگاه کنم.. خیلی دقیق تمام مراحل حل مسئله را توضیح داد.. تمامش را به خوبی فهمیدم.. وقتی متوجه شدم لبخندی نشست روی لبم.. خیلی حس خوبی بود که چیزی را یاد می گرفتی.. منتظر به من نگاه کرد.. نگاهش که کردم گفتم:
-فهمیدی؟

لبخندی زدم و سرم را به معنای اره تکان دادم.. نفسی عمیق کشیدم و برگه را به دستم داد.. از جایش بلند شد و به آشپزخانه اش رفت.. مدتی بعد با دو کاسه و دو تا قاشق و نمک و فلفل بازگشت.. سینی آتش را هم از روی این برداشت و روی میز جلویمان گذاشت.. خیلی تمیز با ملاقه کاسه ها را به مقدار کافی از آتش پر کرد..

ممنونی گفتم و مشغول خوردن شدم.. هر دو در سکوت شاممان را خوردیم.. وقتی غذایم تمام شد.. ظرف

ها را جمع کردم..وارد آشپزخانه شدم و همان دو کاسه و سینی و ظرف آش را شستم..
کارم که تمام شد از آشپزخانه خارج شدم..دوست داشتم بمانم..تنهایی در خانه ام را دوست نداشتم..اما
هیچ حرفی نمی زد یا اینکه بهانه ای نبود تا بمانم..خواستم سینی را بردارم و بروم که با صدایش متوقف
شدم..

-کجا می خواهی بری؟ آگه دوست داری بمون..هم من تنهام هم تو..فیلم می بینیم..
سعی کردم لبخند ذوق زده ام را مخفی کنم..با لبخندی خانومانه باشه ای گفتم و دوباره روی همان مبل
نشستم..کنترل را از روی دسته مبل برداشتم و تی وی را روشن کرد..با دیدن شبکه ماهواره ای آه از
نهادم بلند شد..من که رویم نمی شود حتی به تی وی نگاه کنم..چجوری کنار کیان بنشینم؟
اما کیان پا روی پا انداخته بود و خیلی لیرکس مشغول خوردن تخمه از ظرف تخمه ای که روی میز
قرار داشت شد و من هم مشغول خوردن حرص شدم..عجب اشتباهی کردم اینجا ماندم..به ناچار و از
روی بیکاری مشغول دیدن فیلم شدم..با دیدن فیلم نظرم عوض شد..فیلمش اکشن بود و دوبله فارسی
بود..فکر کنم کیان فهمیده بود که زبانم خوب نیست..وگرنه خیال کنم خودش زبان اصلی گوش می
دهد..غرق در بحر فیلم شده بودم که ناگهان با دیدن صحنه مقابلم چشمانم گرد شدند و نتوانستم هیچ
واکنشی نشان دهم..دختر و پسر آخر داستان عاشق هم شده بودند و مشغول بوسیدن هم بودند..پوست لبم
را کندم و دستانم را مشت کردم..روی این را نداشتم که سرم را به سمت کیان متمایل کنم..
زیر چشمی به کیان نگاهی انداختم که خمار به تی وی نگاه می کرد..اما انگاری این خماری مال صحنه
رو به رو نبود..انگاری این صحنه ها زیادی برایش عادی بود..این خماری مال بی خوابی بود..از این
فرصت استفاده کردم و سریع از جایم برخاستم..با دیدن ایستادن من متعجب سرش را به سمت متمایل
کرد..
-چیزی شده؟

فصل بعدی بزودی....

www.romanbaz.ir